

# آواز پرواز

دفتر شعر

دکتر مجتبی خلیقی نژاد

تقدیم به تو:

که پاک‌تر از آب

و

مهربان‌تر از بهاری

و برای من، تو...

آواز پرواز

دکتر مجتبی خلیقی نژاد

صفحه‌آرایی عفت صابری  
طرح جلد بهناز نجفی‌فر

چاپ یکم ۱۳۸۸

شمارگان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۸۲-۰۰۶-۲

## فهرست

۹	فردوسی
۱۷	اصفهان
۲۵	آرزومندی
۲۷	بامداد بهاری
۲۹	نوروز پیروز
۳۱	آزادی
۳۳	روشن اندیش
۳۵	اهل هنر
۳۷	پدرام
۴۰	نازنین
۴۲	آواز پرواز
۴۴	لاله‌ها
۴۵	باید و نیست
۴۷	روا مباد
۴۹	ستون شن
۵۱	ایران ما
۵۳	ستمکاری چند
۵۵	نهضت کربلا

۱۲۱	لالایی
۱۲۴	داروساز
۱۲۷	نافله‌ی شب
۱۳۰	پیرمرد و دریا
۱۳۲	مرگ
۱۳۴	می‌فروشان هنر
۱۳۶	عشق پیری
۱۳۸	میکده‌ی پنهان
۱۴۰	دیدار
۱۴۲	استبداد
۱۴۴	بیا
۱۴۶	بدرود
۱۴۸	شب شاعرانه
۱۵۰	چشم امید
۱۵۲	سرگردان
۱۵۴	مادر
۱۵۶	میلاذ علی(ع)
۱۵۸	پژواک عطش
۱۶۰	آتشخانه
۱۶۲	نمی‌خندم
۱۶۴	دیو استبداد
۱۶۶	خاطره
۱۶۸	جذبه‌ی چشم‌نواز
۱۶۹	پریشانی
۱۷۱	زنده‌رود
۱۷۳	تیر نگاه
۱۷۵	به یاد پروانه
۱۷۷	شبی که رفتی

۵۸	دوست می‌دارم تو را
۶۶	باید گذشت
۶۸	هنرمند
۷۰	گوهر یک دانه
۷۲	شیر خدا
۷۴	یاد انقلاب
۷۶	حجّت حق
۷۸	رزمنده
۸۰	مهد فرهنگ و تمدن
۸۲	بگشای قفس
۸۴	میلاذ پیامبر اکرم(ص)
۸۶	بعثت
۸۸	آفرینش مهر
۹۰	هموطن! بیدار شو!
۹۲	معلم
۹۴	پژواک دردناک
۹۶	ای وطن!
۹۶	ای دیر پای بی‌زوال
۹۹	رمضان
۱۰۱	به خانه می‌آیم
۱۰۲	مشهد رضا
۱۰۴	سرزمین لاله‌ها
۱۰۶	میلاذ زهرا(س)
۱۰۹	دومین اختر امامت
۱۱۱	اختر پنهان
۱۱۳	روزگار رفته
۱۱۵	فتح خرمشهر
۱۱۷	پویان

### فردوسی

سرآغاز زیننده‌ی این سرود

به فردوسی پاک آیین درود

سراینده‌ی نامه‌ی ایزدی

فرایند دانایی و بخردی

کز و گنج پرگوهر آمد پدید

که چشم جهان برتر از آن ندید

خداوندگار زبان دری

سزاوار والایی و مهتری

بهار آمد	۱۷۹
دام	۱۸۲
آخرین ستاره	۱۸۴
یاد تو	۱۸۶
نغمه سرکن	۱۸۸
بهار بی زمستان	۱۹۰
کولی آواره	۱۹۲
فریاد بی حاصل	۱۹۴
محبوب همیشه	۱۹۶
شب مرگ	۱۹۹
زخم عشق	۲۰۱
سرود شادی	۲۰۳
واپسین زمان	۲۰۵
سعدی	۲۰۸
محرم	۲۱۰
پرستار	۲۱۲
در رثای وطن	۲۱۵
پروین	۲۱۸
وعده	۲۲۲
کاش	۲۲۴
یلدا	۲۲۶
بهار و خزان	۲۳۰

آبَر ویژه پرداز فرّ کیان  
خدیو خرد، شهریار زبان

سخن‌ها از او فرّ و فرهنگ یافت  
گلستان ایران از او رنگ یافت

به ما داد شهنامه‌ای ماندگار  
که آموزگار است در روزگار

ز هر قصه‌اش درسی آموختیم  
ز هر نکته‌اش گنجی اندوختیم

سخن‌های نغزش به ما جان دهد  
چو قرآن کرامت به انسان دهد

چه گویم ز تو ای حکیم سخن  
که خود می‌درخشی به هر انجمن

تو از راویان جهان برتری  
به تاریخ‌پردازها سروری

همه واژه‌هایت پیام آورند  
به گنج سخن برترین گوهرند

تو ای پاسدار زبان دری  
که داری به ما حق پیغمبری

خداوند شعری و فکر و سخن  
مسیحای احیای عهد کهن

به پاس هنر قصه‌ها ساختی  
بسی صحنه و چهره پرداختی

بهین چهره پرداز در عالمی  
یگانه پدیدآورِ رستمی

«که رستم یلی بود در سیستان»  
«تو اش آفریدی به هر داستان»

سیاوش تو فاتح آتش است  
فراخواه‌ات نیروی آرش است

سخن گفتی از کاوه و از درفش  
هم از رخس و هم رستم تاج بخش

کلام تو ضحاک در بند کرد  
گرفتار کوه دماوند کرد

فراخواه فرّ فریدون شدی  
پریدی ز خاک و به گردون شدی

کلام تو تنها نه از رزم بود  
ز پیروزی و شادی و بزم بود

ز میدان و از رستم و اشکبوس  
ز بانگ تبیره ز آوای کوس

نشاندی بسی شهریاران به تخت  
که ایران بجا ماند و نیک بخت

شکست از تو باروی تورانیان  
وطن از تو دارند ایرانیان

گر از فتح گفتی سخن یا شکست  
بجا ماند ایران و ایران پرست

چه خوب ای ابر مرد نیکو کلام  
ز ترک و ز تازی گرفتی زمام

هم از سام گفتی هم از زال زر  
ز سیمرغ و افسانه‌ی بال و پر

رساندی به افلاک رودابه را  
نشاندی به اعماق سودابه را

تو را بس پری اندر آئینه بود  
منیژه، فرنگیس و ته‌مینه بود

دریغا، منیژه که چون ماه بود  
در اندیشه‌ی بیژن و چاه بود

سرودی کتایون و گشتاسب را  
نمودی نماهای لهراسب را

تو سیمین و آذر نشاندی به تخت  
همای همایون و پیروزبخت

ستودی هنرهای گردآفرید  
که این‌گونه زن کس به مردی ندید

هم از عشق گفתי هم از کین و جنگ  
هم از نام راندی سخن هم ز ننگ

ز مهر زواره ز کسین شُعاد  
هم از نیک آیین هم از بد نهاد

ز مردان گردنکش بی‌همال  
ز شمشیر و گرز و ز کویال و یال

از آن هفت‌خوانی که آراستی  
ز نیروی دشمن فرو کاستی

همه شعر تو موج پندار نیک  
گرانمایه گفتار و کردار نیک

ستودی نکو کاری و داد را  
ز دودی زدل زنگ بیداد را

زبان دری از تو آغاز شد  
بر ایران در تازه‌ای باز شد

نمیری تو، جاوید و پاینده‌ای  
که تخم سخن را پراکنده‌ای

تو ای روشن‌اندیش والا مقام  
سخن را به شهنامه کردی تمام

خرد از تو خورشید تابنده شد  
هنر از دم جاریت زنده شد

چه گوید خلیقی ز گفتار تو  
کلامی ندارد سزاوار تو

بیارم به درگاه تو سر فرود  
ببارم سرشک و بخوانم سرود



«چو ایران نباشد تن من مباد»

«بر این بوم و بر زنده دشمن مباد»

«اگر سر به سر تن به کشتن دهیم»

«از آن به که کشور به دشمن دهیم»

توس - شهریور ۸۳

## اصفهان

عروس هفت اقلیم، اصفهان است

جهان را چون نگینی در میان است

در انواع هنر صاحب مقام است

دیار شاعران خوش کلام است

عروس آسیا یعنی صفهان

ونوس شهرها یعنی صفهان

در آن دستِ هنر دائم به کار است

تماشاخانه‌ی نقش و نگار است

قلم زن‌های او نقش آفرینند  
 منبت کارهایش بهترینند

چه در فرش و چه مینا و چه خاتم  
 کجا یابی نظیرش را به عالم

هوایش جان‌فزا، عنبر سرشت است  
 بسیط خرّمش باغ بهشت است

فضای پاک او سیال و آبی  
 هوای باصفایش آفتابی

جهان در حیرت از معماری اوست  
 زمان مجذوب کاشی‌کاری اوست

منار و گنبد و گلدسته‌هایش  
 به گردون پرکشیده اعتلایش

روان‌ها زنده‌اند از زنده‌رودش  
 نوازش می‌کند جان را سرودش

پل خواجه، پل‌الله‌وردی  
 دو گوهر زیر چرخ لاجوردی

ز اوج صفه‌اش چشم ستاره  
 کند شب‌ها صفاهان را نظاره

تو گویی گنجی از یاقوت و لؤلؤ  
 به چشم‌انداز شب دارد تلالو

صفاهان در هنر فخر زمانه‌ست  
 صفاهان شهر آواز و ترانه‌ست

صفاهان شهر نقش و آب و رنگ است  
 به جلفایش نگر، گویی فرنگ است

حضورش یک جهان مشتاق دارد  
 مسافرهایی از آفاق دارد

شگفتا با همه این دیرسالی  
 ز سیاحان زمانی نیست خالی

مگویید اصفهان، نصف جهان است  
اگر باشد جهانی، اصفهان است

نشانها دارد از شاهان دیرین  
مجلل کاخهایی نقش آذین

جهان با هرچه زیبایی در آن است  
کجا هم پایه‌ی نقش جهان است

چو عالی قاپویش نقاره‌خانه  
همانندی ندارد در زمانه

هزاران حجره در بازار دارد  
متاع دیدنی بسیار دارد

صفای چارباغش بی نظیر است  
تمام جلوه‌هایش دلپذیر است

نظر کن باغ و کاخ و چل ستون را  
شکوه و جلوه‌ی از حد فزون را

به یاد باغ تخت و باغ جنت  
بجوی از روزگاران فر و شوکت

نمای کاخ تیموری چه زیباست  
عمارت‌های سلجوقی دل آراست

نبوغ علمی شیخ بهایی  
چه زیبا می‌کند قدرت‌نمایی

شده گرمابه‌اش بی تون و گلخن  
فقط با شعله‌ی یک شمع روشن

عبور نهرها در شهر شادی  
عبوری هندسی با نام مادی

تماشا کن گل باغ و چمن را  
گذرگاه نیاصرم و فدن را

تماشا کن ز صدها شاهکارش  
بدون زلزله، رقص منارش

ببین بر پارچه نقش قلم‌کار  
هزاران جلوه بخشیده به بازار

منبت، گچ‌بری، نقش معرق  
فریباتر ز هر قصر خورنق

اگر چه پارک‌هایش دل‌فریبند  
همه یادآور بیشه‌ی جیبند

چه شد باغ زرشک و باغ کاران  
صفای مارنان و چشمه‌ساران

هنوز آرامگاه تخت‌فولاد  
ز علم و فضل و ایمان می‌کند یاد

اگر خواهی ببینی فخر ایران  
گذر کن چند روزی در صفهان

به شهر اصفهان گاهی سفر کن  
به آتشگاه دیرینش نظر کن

آشو زردشت دانا را به یاد آر  
سخن‌های اوستا را به یاد آر

اهورامزد را از جان ثنا کن  
پلیدی‌های اهریمن رها کن

صفهان قلب تاریخ جهان است  
نمودار زمین است و زمان است

اگر گاهی به چهره اخم دارد  
ز دشمن‌ها هزاران زخم دارد

بسی مرده‌ست و از نو زنده گشته  
جهان از قدرتش شرمنده گشته

چه مهمان‌ها که بر خوانش نشستند  
نمک خورده، نمکدان را شکستند

هنوز او صاحب مهمان‌سراهاست  
ز هر جا میهمان‌ها را پذیراست

خلیقی با حضورش در صفاهان  
به خود می‌بالد از الطاف یزدان

خدای این شهر را معمور دارد  
ز غم‌ها و بلاها دور دارد

## آرزومندی

باغ در باغ وطن، محصور پاییزان مباد  
لاله‌هایش از دم باغ خزان پژمان مباد

جاودان بادش فروغ آفتاب و ماهتاب  
آسمان آبی‌اش در ابر غم پنهان مباد

بی‌وطن ای هم‌وطن؛ یک آن نشاید زیستن  
او همه جان، ما همه تن، جسم ما بی‌جان مباد

ابر و دود تیره‌ی خورشیدپوش اهرمن  
سایبان حرمت ایرانی و ایران مباد

دور بادا از حرامی‌های دوران حرمتش  
ساحت پاک حریم او، حرامستان مباد

عرصه‌ی این سرزمین اعتبار و افتخار  
صحنه‌ی بازار طراران بی‌ایمان مباد

پاس رنگین بودن خوان حرام اهل عیش  
سفره‌ی پر حرمت زحمتکشانش بی‌نان مباد

رشته‌های آشنایی چشم قضاوت بسته است  
بیش از این مجرم رها، مظلوم، در زندان مباد

ملک ثروتمند اگر شد وام دار دشمنان  
ملّت ساعی گرفتار چنین پیمان مباد

ای خلیقی بر دل اهل هنر گر درد هست  
طاقت و صبر و تحمل باد و بی‌درمان مباد

### بامداد بهاری

موج نسیم جاری و جان‌بخش بامداد  
گرد ملال از دل شیدا زدوده است  
در مقدم خجسته‌ی نوروز باستان  
دلدار، غنچه وار، لب از هم گشوده است

ای قطره‌های روشن باران فرودین  
کز دیدگان ابر بهاری چکیده‌اید  
ای اشک‌های جلوه‌گر چشم آسمان  
گوهر صفت به چهره‌ی بستان دویده‌اید

این جام شعر من که پر است از شراب عشق  
بوسد لبان غنچه‌ی نازآفرین تو  
ای نازنین صفای بهاری به پاس مهر  
آئینه کرده دوش و بر مرمین تو

آهنگ دل‌نواز و فرح‌بخش نام تو  
گرم و امیدبخش به گوش دلم نشست  
دور از نگاه‌های حسودان مدّعی  
گل بوته‌ی حضور تو در محفلم نشست

هان ای شکوفه‌های بهار، ای جوانه‌ها  
کز خاک پر طراوت ایران دمیده‌اید  
هر یک نشانه‌ای ز رفیقان رفته‌اید  
کز هر خزان فتنه ستم‌ها کشیده‌اید

خطّ امان ز عشق گرفتم به خون بها  
دوران تلخ کامی من سر به سر گذشت  
ایام برگ‌ریزی پاییز سر رسید  
آن فتنه‌ها که کرد به بستان دگر گذشت

### نوروز پیروز

باز، وقت طرب و خواندن مرغ چمن است  
دوره‌ی غربت و خاموشی زاغ و زغن است

همه جا از نفس باد صبا پرگل شد  
صحنه‌ی سبزه و گل، عرصه‌ی دشت و دمن است

خاک ایران ز گل و سبزه شده باغ بهشت  
همه جا رایحه‌ی دلکش باغ وطن است

گر همه جای وطن را چو گلستان خواهی  
چشم بگشا که جهان باغ گل یاسمن است

مژده ای بلبل خوش نغمه که این عید سعید  
یادگار شرف از نسل شریف کهن است

گلرخان جامه درانند و ز عطر تنشان  
کوچه و خانه پر از عطر گل نسترن است

بلبلان مست و غزلخوان گلستان شده اند  
دل من شیفته ی لاله ی خونین کفن است

گر خلیقی به نشاط آمده در موسم گل  
مستی اش نیست ز گل، مست ز عشق وطن است

## آزادی

اگر که بال گشاید همای آزادی  
به گوش جان برسد نغمه های آزادی

به شوق، ملت ایران به وجد می آید  
به اهتزاز درآید، نوای آزادی

تمام چلچله ها با بهار می آیند  
زنای بسته برآید صدای آزادی

به پایمردی و ایمان همه قیام کنیم  
قدم زنیم به جان پابه پای آزادی



دوباره کشتی کوشش به آب اندازیم  
شویم هم نفس ناخدای آزادی

اگر به خون شود آباد خاک تشنه‌ی ما  
کنیم جان چو خلیقی، فدای آزادی

### روشن اندیش

درود باد به آئینه‌دار اندیشه  
که ذهن خویش سپرده به کار اندیشه

کسی که سینه‌ی او گنج دانش است و هنر  
حضور روشن او چشمه‌سار اندیشه

چراغ روشن علم است در سیاهی جهل  
دلیل قافله در رهگذار اندیشه

چو آفتاب درخشان جهان از او روشن  
مدار چرخ نوردش مدار اندیشه

صدیق صادق حق است و دشمن باطل  
همیشه یاور عدل است و یار اندیشه

مهندس است و طیب و معلم است و حکیم  
امین مردم و خدمت‌گزار اندیشه

پیام‌دار و پیام‌آور زبان و قلم  
خطیب و شاعر و روشن‌نگار اندیشه

جهان مباد دمی بی‌حضور روشنفکر  
وگرنه تیره شود روزگار اندیشه

دل و زبان خلیقی فدای ارزش او  
نثار بخشش کو هنر نثار اندیشه

## اهل هنر

در این دیار چه پرسشی ز حال اهل هنر  
که مانده در پی پاسخ سؤال اهل هنر

مباد ذهن زمان تیره تا عبث ببار آید  
رفاه بی‌هنران و ملال اهل هنر

وجود بی‌هنران در تمام دوران‌ها  
نبوده است به غیر از وبال اهل هنر

مباد عرصه‌ی سیمرخ، وسعت کرکس  
شکسته فتنه‌ی نااهل، بال اهل هنر

کجاست آن که گشاید دری به باغ خرد  
که چشم مهر ببیند، جمال اهل هنر

به احترام تکامل نظر کند به جهان  
که بهره مند شود از کمال اهل هنر

نمودهای بشر از شکوه بی بهره است  
بدون شوکت و فرّ و جلال اهل هنر

خوش آن زمان که خلیقی به هر کجا نگرد  
نبیند او اثری از ملال اهل هنر

## پدرام

ای گرامی پسرم ای پدرام  
نیک‌خو خواهمت و نیکو نام

فصل کوشیدن و آموختن است  
گوهر معرفت اندوختن است

سنگ بگذار و گهر را بشناس  
سخن نغز پیدر را بشناس

شب تو را جاده و مقصد سحر است  
حاصل رنج تو گنج هنر است

ای گران مایه‌ترین گوهر ناب  
ارزش هستی خود را دریاب

تو نماینده‌ی اندیشه‌ی من  
ساقه و خوشه‌ی من، ریشه‌ی من

تا جوانی و توانایی هست  
فرصت رشد و شکوفایی هست

عرصه‌ی علم وسیع است، وسیع  
برج اندیشه رفیع است، رفیع

رود شو تا که به دریا بررسی  
شب‌شکن شو که به فردا بررسی

تا توان هست تو را جاری باش  
راهی وسعت بیداری باش

کوچ کن مرحله در مرحله را  
تا به پایان ببری فاصله را

موج پوینده‌ی این میدانی  
گر توقف بکنی می‌مانی

باید آهسته و پیوسته روی  
گر که تعجیل کنی، خسته روی

این جهان گرچه پر از گلزار است  
خارها نیز در آن بسیار است

دوست گر می‌طلبی گلچین باش  
ترک ظاهر کن و باطن‌بین باش

چشمه شو آینه‌ی جاری شو  
نغمه‌ی روشن بیداری شو

گر تو با چشم پر از خواب روی  
نه به دریا که به مرداب روی

پسرم! چشم دلت روشن باد  
عرصه‌ی زندگی‌ات گلشن باد

توزیور همه‌ی سال‌های عمر منی  
چنین سزاست که بانوی فرودین باشی

مرا چه بیم خزان‌ای گل همیشه بهار  
چو ماه و سال، بهار آفرین من باشی

تو را گزیده خلیقی که قلب او گوید  
تو اولین من و آخرین من باشی

## نازنین

زمانه خواست که ماه مهین من باشی  
به ناز جلوه کنی، نازنین من باشی

ز خاک عشق برویم به شوق گل بدهم  
تو نوش ساغر من، انگبین من باشی

مرا چو حلقه به گوش تو کرده زرگر عشق  
که چون به جلوه درآیم نگین من باشی

در آسمان سعادت دمیده‌ای که مرا  
یگانه اختر اقبال، بر جبین باشی

بیا ای دوست دست یکدگر گیریم و بفشاریم  
فرو بندیم بر دنیای خود راه جدایی را

بیاموزیم از نور و نسیم و موج، آزادی  
بخواهیم از وجود خویش پرواز همایی را

به عالم چون خلیقی پاکین شو تا که در چشمت  
نباشد امتیازی پادشاهی و گدایی را

## آواز پرواز

ز سرو آموز رسم رستن و از خود رهایی را  
همیشه سبز بودن، سرفرازی، بی‌ریایی را

چو مرغان پرکشیدن تا به اوج آسمان رفتن  
و ز آن‌جا تا فراز ناکجایی پرگشایی را

چو دریا در تلاطم در پی بگذشتن از توفان  
شکستن با خروشیدن صدا و بی‌صدایی را

شبانگهان شکفتن چون ستاره در دل ظلمت  
به مشتاق سحر دادن، نوید روشنایی را

## لاله‌ها

سوخت در باغ وطن از بس چراغ لاله‌ها  
پر شد از خاکستر اندوه، باغ لاله‌ها

خانه‌ها و کوچه‌ها را لاله روشن کرده بود  
جمله پرپرگشت و برجا ماند داغ لاله‌ها

جلوه‌های این شکوفایی همه از یاد رفت  
کس نمی‌گیرد ز کس دیگر سراغ لاله‌ها

جلوه‌ی ساقی‌نماها حرمت نی را شکست  
مانده خالی از نی شادی ایام لاله‌ها

ای خلیقی! کو فروغی تا رهی روشن کند  
نیست دیگر سوسویی از چلچراغ لاله‌ها

## باید و نیست

ز بسند عشق نگارم، فرار باید و نیست  
سفر ز کوچه و شهر و دیار باید و نیست

در این دیار به شوق که می‌توان پر زد  
دریغ و درد، یکی غمگسار باید و نیست

ز زخم زخم دلم با که گفت و گو بکنم  
طیب اهل دل و رازدار باید و نیست

چگونه چشم به تصویر جان توان بگشود  
در این دیار که آئینه‌دار باید و نیست

ز بی صدایی مردم چگونه دم بزدم  
سخن ز همت و اصلاح کار باید و نیست

ز تلخ کامی من از شرنگ عمر می پرس  
دریغ! جام می خوش‌گوار باید و نیست

مدار امید خلیقی دگر ز خوان کسی  
که در سخاوت او اعتبار باید و نیست

## روا مباد

وقتی بهار آینه‌دار خزان شود  
بلبل به جای نغمه‌گری نوحه‌خوان شود

دمسردی زمانه به لب مهر غم زند  
در گوش باغ نغمه‌ی شادی فغان شود

جغدی بود مرثیه‌خوان خرابه‌ها  
در نقش نغمه‌خوانی گلشن، عیان شود

غفلت چو پرورنده‌ی گل را برد به خواب  
گلچین به باغ رخنه کند، باغبان شود



زاغی که بانگ‌هاش سزاوار باغ نیست  
آواز خسوان باهنرپوشان شود

از رنگ غم، کلام خلیقی به دور باد  
هرگز روا مباد چنین و چنان شود

### ستون شن

هموطن، هر چند دانم خسته‌ای  
خسته از دنیای نابایسته‌ای

وقفه جایز نیست، خاموشی خطاست  
انزوای خود فراموشی خطاست

خیز، ای زخمی! بزن فریادها  
تا بلرزانی تن صیادها

باز برخیز و نبرد آغاز کن  
هر رهی که بسته دشمن باز کن

هم وطن! در استواری کوه باش  
در گذر از خستگی، نستوه باش

باز، هنگام تلاش و جنبش است  
داروی درد تو کار و کوشش است

خیز ساز دیگری را ساز کن  
کربلای دیگری آغاز کن

تا یزیدی‌ها بلرزد پشت‌شان  
و ا شود در نی‌نواها مشت‌شان

کیست دشمن روبهی در لانه‌مان  
سارقی مهمان نما در خانه‌مان

در هراس از ماست زیرا خائن است  
نیست پابرجا، ستونی از شن است

خیز، خود را با خلیقی یار کن  
این ستون سست را، آوار کن

## ایران ما

معراج عشق عاشقان ایران زمین است  
ایران ما در چشم ما عرش برین است

ایران ما یعنی دیار عشق و ایثار  
هر ذره‌ای از خاک پاکش در شهوار

این جا ستاد افتخار و سربلندیست  
او رنگ فخر و پایگاه ارجمندیست

هرگز نمی‌میرد، حضوری زنده دارد  
اسطوره‌هایی تا ابد پاینده دارد

دائم هزاران قصه‌ی ناگفته با اوست  
گنج هزاران گوهر ناسفته با اوست

می‌جوشد از رگ‌های او خون سیاوش  
می‌پرد از آغوش گرمش تیر آرش

ایران ما ای سرزمین عبرت‌انگیز  
ای از شرف خاک گهرریز تولبریز

چون رشته کوهی پرفراز و پرنشیبی  
تاریخ مهرآموز مردان نجیبی

خاک عزیزت تا ابد پاینده بادا  
نام خلیقی در پناهت زنده بادا

### ستمکاری چند

تا که سربار جهانند ستم کاری چند  
دوش ما نیز تحمل بکنند باری چند

کاش پیمان شکنی شیوه‌ی این قوم نبود  
که بیفتد دل ما در کف خون‌خواری چند

روی این قوم سیاه است ز دود بیداد  
سوخت این آتش بی‌شعله گرفتاری چند

بی‌بهارى همه مرغان چمن را افسرد  
سخن از باد خزان است و چمن‌زاری چند

آنچه باغ روان کرد سیه مستی نفس  
رفت بر خاطر پژمرده‌ی هشیاری چند

رنج بسیار کشیدیم و ندیدیم دریغ  
جز دل‌افروزی و دل‌سوزی و کشتاری چند

بر دل پاک خلیقی چه غم از اهل گناه  
نشود ذهن گرفتار خطاکاری چند

## نهضت کربلا

راه سرخت زندگی را موج طغیان می‌کند  
شور برپا در دل تاریخ انسان می‌کند  
انقلابت مشعل خونین فروزان می‌کند  
نهضت سرخ تو عالم را گل افشان می‌کند

پای بندم هم چو حُرّ برعهد و پیمان یا حسین

جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یا حسین

هر دل ویرانه از عشق حسین آباد شد  
نهضتی از موج خونس در جهان ایجاد شد  
تشنه‌کامی‌های او در کربلا فریاد شد  
از قیامش کاخ‌های ظلم بی‌بنیاد شد

پای بندم هم چو حُرّ برعهد و پیمان یا حسین

جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یا حسین

می‌کند هر شیرمردی در ره تو جان فدا  
 نیست کس آگاه از اندیشه‌ات الا خدا  
 آفتاب پر فروغ رحمتی بر جان ما  
 ما همه در ظلمتیم و تو چراغ رهنما

پای بندم هم چو خُرّ برعهد و پیمان یاحسین  
 جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یاحسین

هر محرّم در عزایت سینه‌ها سوزان شود  
 شمع آسا شعله در جان گیرد و گریان شود  
 خلق چون دریای خونین، عرصه‌ی توفان شود  
 قلب‌ها چون چهره‌های باصفا تابان شود

پای بندم هم چو خُرّ برعهد و پیمان یاحسین  
 جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یاحسین

یا حسین از نام تو دل شاد و خرّم می‌شود  
 پایگاہت گرچه محکم باز محکم می‌شود  
 از تو اسباب شهادت‌ها فراهم می‌شود  
 انقلابی در جهان با هر محرّم می‌شود

پای بندم هم چو خُرّ برعهد و پیمان یاحسین  
 جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یاحسین

هر محرّم می‌دود امواج خونت در سرم  
 شعله‌هایی تازه برمی‌خیزد از خاک‌سترم  
 خون شود پیروز بر شمشیر با هر باورم  
 هر کجا پا می‌گذارم باشد آن‌جا سنگرم

پای بندم هم چو خُرّ برعهد و پیمان یاحسین  
 جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یاحسین

کیست مانند حسین از جان و هستی بگذرد  
 در مقام عشق از لذّات مستی بگذرد  
 حق‌پرستی جوید و از خودپرستی بگذرد  
 تا بلندای وجود از هر چه پستی بگذرد

پای بندم هم چو خُرّ برعهد و پیمان یاحسین  
 جان فدایت می‌کنم در راه ایمان یاحسین

## دوست می‌دارم تو را...

دوست می‌دارم تو را ای هموطن  
ای سرشته مهر تو با جان و تن

گوش جانم پرده‌ی آوای توست  
سینه‌ام هم جای دل، هم جای توست

جان میهن روشن از نور تو باد  
پر طنین از نوحه‌ی صور تو باد

خاک ایران محضر میثاق تو  
وسعت تاریخ آن، آفاق تو

با تو از جان دست یاری داده‌ام  
با امید کامکاری داده‌ام

این وطن شایسته‌ی احسان توست  
خانه‌ی جاوید تو، ایران توست

ما همه هم‌کوچه و هم‌خانه‌ایم  
این وطن شمع است و ما پروانه‌ایم

هموطن، لب باز کن، آواز کن  
همزبانی کن، سخن آغاز کن

روز و شب باز است چشم توده‌ها  
گوش کن فریاد خشم توده‌ها

مردمانی گرم کوشش، گرم کار  
در پی چوپانی و کشت و شکار

آن دو دست پینه‌دار کارگر  
آن جبین پر ز چین برزگر

هموطن، پر باز کن! پرواز کن  
افتخار رفته را آغاز کن

کو طنین شوربخش کودکان  
در فضای بی‌کران آسمان

قصه‌ها خواندیم با هم با سرور  
حال، ما را غصه از هم کرده دور

یادی از گل‌های این باغیم ما  
شعله مرده نقشی از داغیم ما

عشق میهن را به هم آموختیم  
در هوای قهرمانی سوختیم

دست تو بوسم ز جان ای هموطن  
همدلیم و همزبان ای هموطن

هموطن برخیز و می در جام کن  
جام را لبریز از این گلفام کن

مشت‌های آهنین داریم ما  
غیرت از این سرزمین داریم ما

مشت ما هم بسته از دلدادگی است  
عشق ما آزادی و آزادگی است

سرزمین ماست، تاریخ‌اش کهن  
با غرور و افتخار ای هموطن

با امید تو دل من زنده است  
سینه‌ام از مهر تو آکنده است

راهی از بهر رهایی باز کن  
در پی پرسش، سخن آغاز کن

بهر آزادی همه در جست‌وجو  
در تب و تابیم و گرم گفت‌وگو

مشت ما کوبنده از آمادگی است  
مردن از بهر وطن آزادگی است

هموطن با عشق، می در جام کن  
شعله‌ی تن، جامه‌ی احرام کن

مست از عشقیم و هشیاریم ما  
تا نفس داریم، بیداریم ما

زاده هوشیم و مهر داوریم  
کی سزد کز اهرمن فرمان بریم

همّت و قدر تو را من آگهم  
روشن است از همّت و رایت رهم

نام ایران در دل ما زنده است  
اّحاد ما بدان پاینده است

هر جدایی عامل این بندگی است  
مرگ در راه وطن آزادگی است

هموطن با عشق تو شیدایی‌ام  
موجی از پیدا و ناپیدایی‌ام

من تو را جویم به نخلستان خور  
ای چو آتش مشتعل در کوه طور

ای تو شیر بیشه مازندران  
وی پلنگ تیزیای خاوران

لاله از خون جوانان بر دمید  
در حضور گرم خورشید امید

کو خروش بحر عمان، ای امان  
کو دلیری‌های آذربایجان

روزن دل سوی شیراز است باز  
سرزمین پاک و پر شیب و فراز

پای کوبم بر زمین با افتخار  
جان من از مهر ایران بی‌قرار

زنده‌رودم، زنده‌رودم تا ارس  
در خروشم، در خروشم، هر نفس

بهر ما این خاک، یعنی: جان عشق  
روح عشق و جان جاویدان عشق



در دل ما شور بس فرهادهاست  
عشق شیرین وطن در یادهاست

عشق و عرفان را به هم آمیختیم  
خرفه زهد و ریا را سوختیم

آسمان پاک ما پر اختر است  
خاک گوهر خیز ما، روشنگر است

عشق ورزیم و جوانی‌ها کنیم  
پای کوبی، شادمانی‌ها کنیم

هموطن روشنگر ایمان تویی  
کھکشان را زیور کیهان تویی

این جوانان طالب آزادی‌اند  
عاشق سرسبزی و آبادی‌اند

غنچه‌های پاک باغ دانش‌اند  
در دل ظلمت چراغ دانش‌اند

نغمه‌ی شادی به گوشم می‌رسد  
عشق میهن از سروشم می‌رسد

جان من پیوسته قربان تو باد  
جمله اعضایم به فرمان تو باد

هموطن خوش باش با عشق و سرود  
بوی گندم بر تو می‌گوید درود

ای خلیقی بهر آزادی به پیش  
تاج سرکن، خاک و پاک ملک خویش

در هیاهوی تهاجم نیست خاموشی روا  
درد را تا کی توان حس کرد و از درمان گذشت

در ره میهن خلیقی جانفشانی می‌کند  
جانفشانی ساده است از خان و مان باید گذشت

## باید گذشت

در ره عشق وطن، ای جان! از جان باید گذشت  
در طریق عشق، از سود و زیان باید گذشت

موج ملت را هیاهوی زمان آواره کرد  
تا کی آیا از چنین آتشفشان باید گذشت

استواری، پایداری، ریشه‌ی تدبیرهاست  
گر جز این باشد ز فکر این و آن باید گذشت

نام ایران چون نگینی می‌درخشد در جهان  
گر نباشد این درخشش از جهان باید گذشت

غریق ورطه‌ی هستی هنوز بی‌خبر است  
که جان‌پناه‌ترین ناخدا هنرمند است

میان بی‌هنران، باهنر اسیر بالاست  
بدون شک، سپر هر بلا هنرمند است

خدا نکرده، مگر از هنر چه سرزده است  
که زخم خورده‌ی هر ناروا هنرمند است

دمی مباد خلیقی بدون اهل هنر  
که یار و هم نفس لحظه‌ها هنرمند است

### هنرمند

اگر چه، گوهر گنج خدا، هنرمند است  
به چشم بی‌هنران، بی‌بها هنرمند است

دریغ و درد، ندانند اهل ظلمت جهل  
که آفتاب حقیقت نما هنرمند است

وجود این همه مس‌طینتان کجا داند؟  
که جلوه بخش‌ترین کیمیا هنرمند است

در این هیاهویی فرصت ستیز و قلم شکن  
کسی که نشکند بی صدا هنرمند است

ای مونس فرخنده رو ای آرمان ای آرزو  
با من سخن از لاله گو ای لاله‌ی صحرای من

از جذبه و افسون تو، من وامق و مجنون تو  
عذراترین عذرای من لیلاترین لیلای من

در پیش خورشید رخت باشد خلیقی ذره‌ای  
من واژه؛ تو موج سخن، من قطره؛ تو دریای من

## گوهر یک دانه

ای نازنین زیبای من زیبای بی‌همتای من  
آرام دل، آرام جان، آرامش دنیای من

ای ساقه‌ی نیلوفر! ای جام جان، ای ساغر  
ای نوش مستی آورم! صهبای من! مینای من

هویم تویی هایم تویی، هنگامه‌ی نایم تویی  
پرواز آوایم تویی، ای موج شورآوای من

ای گوهر یک دانه! ای جلوه بخش خانه‌ام  
تو شمع و من پروانه‌ام ای مست بی‌پروای من

رهبر هر عارف و عاشق تویی  
پیرو حق، بنده‌ی صادق تویی  
گوهر دریای حقایق تویی  
شکر می‌جام شقایق تویی

بر لب من، مدح و ثنای علی

در دل من، مهر ولای علی

راه علی، راه رضای خداست  
گفته‌ی او آینه‌ی کبریاست  
مهر علی جان من و جان ماست  
رحمتی از چشمه‌ی آب بقاست

بر لب من، مدح و ثنای علی

در دل من، مهر ولای علی

عشق تو زد خیمه به صحرای دل  
گوهر جان ریخت به دریای دل  
چهره‌ی تو انجمن آرای دل  
عطر کلام تو، تسلای دل

بر لب من، مدح و ثنای علی

در دل من، مهر ولای علی

از تو خلیقی همه دم، دم زند  
دم ز تو ای پیر مکرّم زند  
حرف تو را در همه عالم زند  
سفسطه‌ها را همه برهم زند

بر لب من، مدح و ثنای علی

در دل من، مهر ولای علی

## شیر خدا

شیر خدا، حیدر و صفدر علی  
مظهر عشق، آیت اکبر علی  
مقصد دین، راه پیمبر علی  
آینه‌ی زمزم و کوثر علی

بر لب من، مدح و ثنای علی

در دل من، مهر ولای علی

ای همه را در دو جهان راهبر  
ای ز دمت روح‌الامین را خبر  
فخر زمان، سرور جنّ و بشر  
دین هدی را ز تو صدها ظفر

بر لب من، مدح و ثنای علی

در دل من، مهر ولای علی

خوشا یاد هنگامه‌ی انقلاب  
که ایام پر شوکتی داشتیم

چه گل بوته‌هایی که با شوق و مهر  
در اندیشه و قلب هم کاشتیم

دلیرانه در راه آزادگی  
قدم‌های مردانه برداشتیم

هراسی نه از توپ‌ها، تانک‌ها  
به هر عرصه‌ای قامت افراشتیم

### یاد انقلاب

اگر کوه بودند اهریمنان  
همه نزد خود گاه پنداشتیم

زدودیم زنگ غم از چهره‌ها  
به جای ستم داد بگذاشتیم

همه سینه‌های پر از کینه را  
سترديم و از عشق انباشتیم

چهره بنما که همه منتظریم  
همه جا صحن نماز است امشب

بی تو درهای حقیقت بسته است  
دل‌گیریزان ز مجاز است امشب

همه سو جذب‌های از جلوه‌ی توست  
همه جا چشم‌نواز است امشب

### حجّت حق

سینه پر سوز و گداز است امشب  
کعبه‌ی راز و نیاز است امشب

بدر نورانی ماه شعبان  
وہ چه با عشوه و ناز است امشب

در رحمت ز همه سوی زمان  
بر حضور همه باز است امشب

باز با شوق تو، ای منجی عصر  
چشم ما سوی حجاز است امشب

وطن هرگز نخواهد برد از یاد  
که جان برکف ز هر مشکل گذشتی

سکون خواب و خور از یاد بردی  
ز صدها وادی و منزل گذشتی

قیامت مظهر حب الوطن بود  
به جز ایمان نبودت تیغ تیزی

تو آن رزمنده‌ای کز عرصه‌ی تو  
نبوده هیچ دشمن را گریزی

### رزمنده

تو ای رزمنده‌ی صبر و صلابت  
شکوه کوه در چشم تو گاه است

برای غیرت دشمن ستیزت  
تمام خاک ایران پایگاه است

به هر سویی که دشمن لشکرآراست  
صفوفش را شکستی، خاک کردی

نیاسودی دمی تا خاک میهن  
ز لوٹ نایبکاران پاک کردی



## مهد فرهنگ و تمدن

ای وطن در عرصه‌ی گیتی، درخشان گوهری  
داشته‌ی از لحظه‌ی آغاز فرّ دیگری

مهد فرهنگ و تمدن، افتخار و اعتبار  
پایگاه شاه شاهان، ملک شوکت گستری

تخت کورش، داریوش آن شهرباران بزرگ  
مسند فرمان سرداران صاحب لشکری

داشته‌ی منشور عدل و پرچم آزادگی  
کوشش و دانش، پژوهش، بیش و روشنگری

صاحب معماری و نقاشی و خط و زبان  
واضع نظم و نظام و انضباط و داوری

هموطن برخیز، همراه خلیقی کن جهاد  
تا کنی تجدید باز آن افتخار و سروری

بی‌حادثه در ساحل آرام ندارد دل  
ای موج مرا برگیر تا راه خطر گیرم

آن شعله‌ی شرقم کو آن آتش و برقم کو  
تا سینه شود روشن برتابم و درگیرم

دم سردی و خاموشی دم ساز خلیقی نیست  
آتش برسان، آتش تا حال دگر گیرم

## بگشای قفس

بگشای قفس، بگشای وقت است که پرگیرم  
آفاق وجودم را در موج سفر گیرم

در حسرت آغوش آرام و شکیم نیست  
تا چند به جای ماه مهتاب به بر گیرم

این ظلمت طولانی وهم است و پریشانی  
وقت است به پاخیزم دنبال سحر گیرم

بی‌دوست به سر بردن در بی‌خبری مردن  
کوچم مگر از جایی از یار خبر گیرم

### میلاذ پیامبر اکرم(ص)

شب است و باز حریم خدا گل افشان است

فضای سینه‌ی اهل حرم چراغان است

دلم دلیل فروغ از فرشتگان پرسید

خبر رسید که میلاذ فخر انسان است

سخن ز مقدم فرّ فضیلت است و شرف

نزول بارش رحمت ز لطف یزدان است

جهان ز بوی محمّد شده است عطرآگین

ز یمن نکهت او هر کجا گلستان است

فرود آمده امشب بهشت روی زمین  
به هر طرف نگری جلوه‌ای ز رضوان است

قدم گذاشته امشب به چشم خاک احمد  
زمین به پاس قدومش بسیط ایمان است

به هر طرف که نظر افکنی خدا بینی  
در این حریم خدایی، چه جای شیطان است

کنند جمله رسولان به پای او تکریم  
که او خجسته‌ترین مرسل رسولان است

ز افتخار، خلیقی به خاک سجده کند  
که خاک درگه یکتا امین قرآن است

## بعثت

در حرا چون نور وحی آمد پدید  
بر محمّد پرتو بعثت رسید

بر رسول از غیب، جبریل امین  
داد فرمان رسالت را نسوید

آیهی اقراء به اسم ربّک  
نفخه‌ی حق بود و بر احمد دمید

این رسالت هم چو تیغ آفتاب  
پرده‌های شب پرستان را درید

عالم هستی برون آمد ز وهم  
موج انوار یقین را برگزید

رحمت حق بر محمّد ختم شد  
با پیامش نهضتی نو آفرید

روز بعثت، روز میلاد شکوه  
روز نعمت، روز شادی، روز عید

روز گلبانگ خلیقی روز شوق  
عید جان، عید روان، عید سعید

ز آفاق وطن شوکت فرا رفت  
شرف رنگین کمان آسا علم زد

چه خسروها که در کاخش خرامید  
چه سرداران که در مرزش قدم زد

پی تجلیل و تکریمش خلیقی  
به خاکش بوسه‌های دم به دم زد

## آفرینش مهر

چو ایزد نقش دانایی رقم زد  
نخست از مهر، هستی را قلم زد

ز هر صبحش هزاران مهر جوشید  
ز هر شامش هزاران ماه دم زد

شراب عشق در جام فلک ریخت  
از آن می، پرتوی بر جام جم زد

ز تخت آسمان ناهید چنگی  
خجسته نغمه‌های زیر و بم زد

با سلاح دادخواهی پای در میدان گذار  
در مصاف کفرورزان حیدر کرّار شو

گر که خواهی کشوری آباد هم چون باستان  
نیک پندار و نکو گفتار و خوش رفتار شو

پاک شو از خودپرستی، اهرمن را دور کن  
از می پاک اهورا سرخوش و سرشار شو

با خلیقی در طریق پاکبازی زن قدم  
سدّ راه و خار چشم دشمن طرار شو

### هموطن! بیدار شو!

هموطن برخیز! از خواب گران بیدار شو  
خواب غفلت تا به کی، بیدار شو، هشیار شو

نقش تزویر و ریا در صحنه‌ها از حد گذشت  
مرد میدان شو، چراغ کوچه و بازار شو

موج دشمن چارسوی زندگی را بسته است  
خیز! با هم بستگی آماده‌ی پیکار شو

مُلک تو محفوظ باد از افسون اهرمن  
هر که این افسون پذیرا شد، از او بیزار شو

همیشه در پی اصلاح و رشد و ارشاد است  
اگر که نوش و اگر نیش در زبان دارد

کسی که بهره ور از رهبران تعلیم است  
در آستانه‌ی خود گنج رایگان دارد

مباهی است خلیقی که از معلم خویش  
هزار مایه در اندیشه و توان دارد

## معلم

کلام سبز معلم پیام جان دارد  
خجسته است و پیام پیمبران دارد

نهاد طفل که لوح و کتیبه را ماند  
ز لفظ نافذ او نقش جاودان دارد

از آن چو چشمه‌ی خورشید پرتوافشان است  
که در طبیعت خود آتشی نهان دارد

به باغ عمر، نهالند نکته‌آموزان  
به پاس پرورش او نقش باغبان دارد

بسته ست پای همّت، خسته ست دست غیرت  
امکان امداد نیست بر خیل بی خانمان

زاغان چه کرکس آسا باغ وطن گرفتند  
تا چشم‌ها نبینند، پاییز در بهاران

غم‌نامه‌ی خلیقی در این فضای دلگیر  
پژواک دردناکیست از ناله‌های یاران

## پژواک دردناک

«بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران»  
بر آتشی که برپاست در سرزمین ایران

در این غریب بیداد فریاد، پشت فریاد  
کوه است کوه اندوه اندوه غمگساران

در کسوفه سار تاریخ آوار غم نشسته  
بس جغد کرده فریاد بر جای جای ویران

ابر سیاه غربت موج غریب وحشت  
دود و غبار حسرت در پیش رهگذاران



## ای وطن! ای دیر پای بی زوال

ای وطن! ای خاک دیرین پای من  
ای صبور! ای ملک پا برجای من

ای صبور زخم‌های دیرسال  
سرزمین سلمان، آرش، پورزال

مسند کورش، فریدون، داریوش  
کشور جم، گاه اکباتان و شوش

ای نمود جلوه و رخشندگی  
می‌تراود از تو نور زندگی

ای فروغت آفتاب بی غروب  
در شمال و شرق و در غرب و جنوب

اوج بشکوهت دماوند بلند  
اوج بینالود و الوند و سهند

از خلیج فارس تا بحر خزر  
پرچمت در رفعت فتح و ظفر

فرّ زردشت و اهورایی تورااست  
مشرّب نیک اوستایی تورااست

چشمه‌ی بکر نبوغ و جوششی  
عرصه‌ی ابداع و کار و کوششی

مشعل دانش فروزان از تو شد  
پهنه‌ی گیتی چراغان از تو شد

زادگاه مهر و ایمانی هنوز  
جلوه گاه عشق و عرفانی هنوز

هم‌چنان آئینه‌داری می‌کنی  
جوهر اندیشه جاری می‌کنی

پایگامت هم‌چنان مستحکم است  
هر ستونت پایه‌ای از عالم است

باز عالمگیر گردد نام تو  
بهتر از آغاز تو انجام تو

بر تو می‌بالد خلیقی ماه و سال  
ای وطن ای دیرپای بی‌زوال

## رمضان

مژده یاران! رمضان آمده است  
ماه تلطیف روان آمده است

ماه دل‌کندن و ایثار و گذشت  
ماه ایثارگران آمده است

ماه پرواز ز قید من و تن  
ماه آزادی جان آمده است

ماه اصلاح دل، اصلاح نگاه  
ماه تجدید زمان آمده است

ماه پیرایش و آراستگی  
ماه خود ساختگان آمده است

ماه امساک و رهایی از بند  
ماه تسلیم و امان آمده است

روزه یعنی گذر از تنگی تن  
کز هوس، عشق به جان آمده است

گذر از آنچه روان در یک سال  
از هوس‌ها به زیان آمده است

ماه پیغمبر و قرآن و خدا  
نوبهاری به خزان آمده است

رمضان است و خلیقی را باز  
شوق در جان و توان آمده است

## به خانه می‌آیم

برای دیدن رویت به خانه می‌آیم  
بهانه‌های تو را بی‌بهانه می‌آیم

سمنند سرکشم اما به بوی رامش تو  
بدون واهمه از تازیانہ می‌آیم

اسیر دانه‌ی خال و کمند زلف توام  
پرنده وار، پی آب و دانه می‌آیم

هنوز هستی من، تشنه‌ی نوازش توست  
اگر به دامن تو کودکانه می‌آیم

فسون عشق تو ای نازنین خلیقی کشت  
ز جان گذشته به شوق به خانه می‌آیم

توس، فردوس برین است امشب  
حرم، آئینه‌ی دل‌ها شده است

ای خلیقی دم از اخلاص بزن  
بر تو امشب در حق وا شده است

## مشهد رضا

مشهد امشب چه مصفاً شده است  
بهتر از عرش معلماً شده است

شب نور و شب میلاد رضاست  
در حرم هلله برپا شده است

گنبد و سر در و ایوان و ضریح  
غرفه و صحن، چه زیبا شده است

همه جا بوی خدا، بوی گلاب  
باغی از نرگس و مینا شده است

ای سرزمین لاله‌ها گل‌خوشه و آلاله‌ها  
خاک شقایق‌خیز ما باغ گهرآویز ما

ما با تو پیمان بسته‌ایم عهد از دل و جان بسته‌ایم  
با دوستان پیوند ما از دشمنان پرهیز ما

ای مظهر مهر و صفا هم چون خلیقی از وفا  
در راه تو بادا فدا جان و دل ناچیز ما

### سرزمین لاله‌ها

ایران مهرانگیز ما ای کشور زرخیز ما  
ای جان ما جانان ما خاک عبیرآمیز ما

معنای بود ما تویی سرّ و سرو ما تویی  
اصل وجود ما تویی ای جان عشق‌انگیز ما

ای بیستون، ای تیسفون ای مظهر عشق و فسون  
شیرین چه شد؟ فرهاد کو؟ کو خسرو پرویز ما

از تو بهاران یاد باد آن روزگاران یاد باد  
آن دشت‌ها، گلگشت‌ها، باغات بی‌پاییز ما

گوهر گنج نبوت، زیور تشریف دین  
فاطمه سیمای تابان عفاف اندر حجاب

فاطمه بانوی دین، خیرالنساء عالمین  
دولت قرآن و ایمان شافع روز حساب

شب چراغان و فروزان، شب، شب میلاد او  
آسمان رقصان و چنگ زهره خوش تر از رباب

شب، شب آرامش است و رامش و وجد و سرور  
شب، شب بیداری است و چشمه‌ها را نیست خواب

پیش حُسن راضیه، حسن جهان هیچ است هیچ  
از فروغ طلعت او بی فروغ است آفتاب

چهره‌ای تابان که سیلی زد بر آن دست عمر  
آسمان بر خویشتن لرزید و پرپر شد شهاب

شد روان از چشم مولا در غم او کوثری  
لاله‌ی باغ علی را سوخت موج التهاب

### میلاد زهرا(س)

سر چو زد کوثر ز بیت احمدی چون آفتاب  
چهره‌ی خورشید از آزم شد اندر نقاب

آسمان اخترفشان شد در شب میلاد او  
کهکشان گوهرنشان تر، جلوه‌گرتر ماهتاب

نور چشمان محمد، افتخار کائنات  
او که روشن از رخس آئینه و خورشید و آب

دختر ختم رُسل، امام امامان همام  
گلبن باغ خدیجه نور بیت بوتراب

آن که ارکان وجودش مظهر آبادی است  
کی شود بافتنه عمّال اهریمن خراب

با همه این سرکشی‌ها فتنه‌گر آخر چه دید  
جز غم دنیا و عقبی جز ستوه و جز عذاب

هر که خواهد چون خلیقی حاجت از درگاه او  
چون که باشد از ره اخلاص گردد مستجاب

### دومین اختر امامت

گُل روی حَسَن در گلشن ایمان نمایان شد  
ز رنگ و بوی این گل عالم هستی گلستان شد

چو خورشیدی دمید از آسمان عصمت زهرا  
ز یمن پرتوش آفاق ایمان نور باران شد

چو نور چهره‌اش از آسمان برچید ظلمت را  
ستاره چشم خود پوشید و مهر و ماه حیران شد

مبارک باد بر اهل دل این میلاد فرخنده  
که بر زهرا و مولا نور رحمت فیض رحمان شد

شکوفا شد گل لبخند بر لب‌های هر مؤمن  
که میلاد حَسَن گل خوشه‌ی گلزار ایمان شد

چنین نور سعادت، نیمه‌ی ماه صیام آمد  
کرامت بین که هم‌شأن نزول ماه قرآن شد

خلیقی پاس فخر مجتبی، شد مجتبی نامش  
ثناگوی رسول و خاندانش از دل و جان شد

## اختر پنهان

مهدی از دوری تو دیده‌ی گریان دارم  
از غم نرگس تو سر به گریبان دارم

میزبان توام و منتظر آمدنت  
روز و شب دیده‌ی خود بر ره مهمان دارم

چشم بیدار مرا شب همه شب خوابی نیست  
که به دل آرزوی صبح درخشان دارم

جز تو کو محرم دل تا که بگویم غم خویش  
شکوه‌هایی که ز دنیای پریشان دارم



روی گیتی شده از ظلمت بیداد سیاه  
دیده بر طلعت خورشید فروزان دارم

بر من ای ابر کرامت؛ کرم خویش بیار  
که سراپا عطش، حسرت باران دارم

ز مهر پر است زمین، بهت جمود است زمان  
لرزه بر تن ز دم سرد زمستان دارم

شهرها بی توقفس گشته و بسته ست نفس  
وحشت از کوچه و بازار و خیابان دارم

کی شود چشم خلیقی به تو گردد روشن  
که به دیدار تو امید فراوان دارم

## روزگار رفته

دریغا از جوانی یادگاری ماند و من رفتم  
ز باغ زندگی یاد بهاری ماند و من رفتم

جوانی گردباد آسا ز دشت عمر من بگذشت  
از آن بی خانمان کولی غباری ماند و من رفتم

هزاران گل به دامن داشتم اما خزان آمد  
از آن مجموعه تنها مشت خاری ماند و من رفتم

سوار لحظه‌ها می‌تاختم در عرصه‌ی هستی  
پیاده گشتم و یاد سواری ماند و من رفتم

از آن دریای پهناور که کشتیان آن بودم  
سکوت صخره بر دریا کناری ماند و من رفتم

ز شور و حال شیدایی که رؤیا بود و زیبایی  
شکسته قاب بی نقش و نگاری ماند و من رفتم

غم ایام، ابری کرد دنیای خلیقی را  
دلی غمگین و چشم اشکباری ماند و من رفتم

### فتح خرمشهر

آه‌ها شد ناله‌ها و ناله‌ها فریاد شد  
تا که خونین شهر ما آزاد شد، آزاد شد

موج موج ورطه‌اش از تیغ‌ها برنده‌تر  
سنگ سنگ بندرش محکم‌تر از پولاد شد

صدهزاران بار باید گفت ایزد را سپاس  
کارزوه‌های تمام دشمنان برباد شد

اهرمن هر سو به قصد جان ما دامی نهاد  
شکر یزدان باعث نابودی صیاد شد

خون یاران باز خونین شهر، خرمشهر کرد  
نخل‌ها روید و بس ویرانه‌ها آباد شد

گرچه ظلم دشمنان برکند بس بنیادها  
با تلاش و همّت یاران ز نو بنیاد شد

جاری خون شهیدان شست هر بیداد را  
عامل نابودی بیداد و استبداد شد

داد دشمن جان و خرمشهر جانی تازه یافت  
سرفرازی‌های میهن پرچم میلاد شد

## پویان

ای میوه‌ی باغ عشق، پویان  
ای چشم و چراغ عشق، پویان

ای نور دل و فروغ دیده  
ای تازه نهال نو دمیده

گل بوته‌ی باغ نوبهاری  
یک شاخه گل بدون خاری

ای یوسف جلوه‌گرتر از ماه  
حُسن تو نهان مباد در چاه

ای جلوه‌ی گلشن جوانی  
دریاب بهار زندگانی

حسن تو بدیع‌تر ز گل‌هاست  
دیدار تو خوش‌ترین تماشااست

تو چشمه‌ی فیض بخش جانی  
انگیزه‌ی شادی روانی

تو چشم و چراغ خانه ما  
شعر و غزل و ترانه‌ی ما

ای از تو حضور ما منور  
جان پدری و مهر مادر

ای جان پدر فدای جانان  
دریاب دقیقه‌های جانان

هشدار که وقت هوشیاراست  
هنگام تلاش و پایداراست

خودکامه قدم به راه مگذار  
بی‌نور نگاه، راه مسپار

یک لحظه اگر کنی توقف  
در آتیه می‌خوری تأسف

گر عزت و نام و کام خواهی  
گر شادی مستدام خواهی

باید ز هوس به دور باشی  
چون آینه باغ نور باشی

تا وسعت نور را ببینی  
آفاق حضور را ببینی

در علم و هنر فراگزین باش  
پیوسته پی‌نکوترین باش

در راه طلب نوآوری کن  
توفیق بجوی و سروری کن

هشدار که بی مرارت و رنج  
هرگز نرسی به منشأ گنج

پرورده پدر تو را به سختی  
تا این که رسی به نیک‌بختی

خواهم ز خدای پاک و سبحان  
پویان مرا بود نگهبان

بر قله‌ی رفعت‌اش رساند  
بر مسند عزت‌اش نشاند

## لالایی

لالا، لالا، گُل مینا  
دو چشمت آبی دریا

تویی دُر دونه‌ی بابا

چراغ خونه‌ی بابا

لالا لایی، لالا لایی

گُل بُستون بابایی

شکوفایی، دل انگیزی

دل افروزی، دل آرایی

لالا لالا، کمان ابرو

شقایق رو، سمن گیسو

مکن از دوری مادر

فغان و شیون و هوهو

پس از سرما، بهار آید

دوباره گل به بار آید

زمان جلوه‌ی گل‌ها

زمان مرگ خار آید

لالا، لالا، لالا، لالا

تویی آئینه‌ی فردا

مکن خو با غبارِ غم

مرنجان خاطره بابا

لالا لالا گل ریحان

گل باغ و گل گلدان

نگاهت می‌کند مادر

ز پشت میله‌ی زندان

لالا لالا گل سوسن

مزن آتش به جان من

بزن بر هستی دشمن

بزن بر جان اهریمن

لالا لالا گل مریم

نبینم بر رخت شب‌بنم

که یک دم بی‌تو و ما

نمی‌ارزد همه عالم

لالا کن، ماهتاب آمد

لالا کن وقت خواب آمد

چو فردا چشم بگشایی

ببینی آفتاب آمد

بخواب ای موج بیداری

که سر بر شانهم داری

زمان غم نمی‌پاید

به سر آید گرفتاری

لالا کن ای گل زوفا

دو چشمت نرگس شهلا

شب رؤیای تو شیرین

که هستی مادر فردا

دوای او کند محو از بدن‌ها ثقل بیماری  
که هم غم خوار بیمار است و هم درمانگری کوشا

وبا و آبله، طاعون و سل را کرده او زایل  
ملایک بوسه بر دستش زنند از عالم بالا

پمادش مرهم زخم و سرنگش نیش نوش آور  
به نوش شربت خود نیش‌ها را می‌کند خشتی

تخصّص دارد و رنج فراوان برده در این فن  
ز اکسیرش شود هر مفرغ و مس چون طلا والا

اگر دانشوری جاننا نظر کن از ره بینش  
فروغ دانش او چلچراغ روشن فردا

به پاس علم او هر زهر مهلک می‌شود تریاق  
به یمن همّت او نخل تشنه می‌دهد خرما

به تجویز نسخ بیمار خود را می‌دهد نیرو  
به او با یاری حق تندرستی را کند اعطاء

## داروساز

از آن رو شهره شد اعجاز داروساز در دنیا  
که با اکسیر دارو دردمندان را کند احیاء

به باغ دانش خود میوه‌ها پرورده و چیده  
که از تأثیرشان بخشند شفا آلام انسان را

به جان پیوده راه جابر حیّان و جالینوس  
مسیر رازی و حسیّ بن یقطان، بوعلی سینا

چراغ حکمت‌اش از روغن جانش بود روشن  
که هر داروی تلخی را کند شیرین‌تر از حلوا

تمام عمر خود را صرف در علم و هنر کرده  
که دارویی پدید آرد شفابخش و فرح‌افزا

به پاداش فداکاری نخواهد جز شفا مزدی  
که داروساز غافل نیست از دنیای استعفاء

تسلی بخش دردست و سلامت خواه رنجوران  
صفای حال آشفته، شفای درد جان فرسا

دَمِ او چون دَمِ عیسی روان بخش است و جان پرور  
خوش آوا چون نی داوود و روشن چون ید بیضا

دوا او می دهد اما شفا از دوست می خواهد  
ز یزدان شفا بخشی که داناییست بی همتا

همه شب تا سحر بیدار و پرکار است داروگر  
که جان بخشد به بیماران خود در خلوت شبها

خلیقی قدر هم کاران خود را خوب می داند  
ز یزدان بهر آنان اجر شایان دارد استدعا

اگر خواهی شفایی یابی از تأثیر دارویش  
به داروخانه اش رو کن بود دارالشفاء آنجا

## نافله‌ی شب

شب که خلوت می کند دل با خدا  
از دل آید بر لبانم رازها

دل نیاز آرد به پیش بی نیاز  
جان شود سرشار از مهر و صفا

ذکر بسم الله آرم بر زبان  
تا ببندم راو آسیب و بلا

با بیان ذکر رب العالمین  
حمد گویم مالک روز جزا



پس برآیم در صراط المستقیم  
تا نلغزد پای من سوی خطا

می‌روم با قل هو الله الاحد  
در پی توحید حیّ کبریا

ذکر قل بر ایتهای کافرون  
می‌رهاند جانم از کبر و ریا

چون شوم بر نفس، استغفارگوی  
می‌شود خاک وجودم کیمیا

المدرثر را چو بر لب آورم  
خوی شیطانی رود راه فنا

خواندن ورد تبارک، زیر لب  
می‌کند با اولیایم آشنا

بی‌ریا شب زنده‌داری می‌کنم  
ختم یاسین و دعا، حمد و ثنا

«هل اتی» چون خوانم از شوق و امید  
چون گهر گردد وجودم، پربها

در عروج آید خلیقی سوی حق  
در فضایی روشن و بی‌انتهای

ناگهان بانگ زنی در دل دریا پیچید  
پیر در خویش فرود آمد و پیغام گرفت

کودکی دید رها، درگذر وسعت آب  
غرقه‌ای بود کز او پرده‌ی اوهام گرفت

جای ماهی بدن طفل، گرفت از دریا  
بی‌امان، داد شب خویش از ایام گرفت

مرد پیریست خلیقی که از این مادر و طفل  
پی‌نامردی ایام چنین نام گرفت

### پیرمرد و دریا

موج دریای خروشان همه در کام گرفت  
وحشی‌تشنه چو سیراب شد آرام گرفت

نیمه شب بود و سکون بود و شب‌آرایی ماه  
زه‌ره غوغای ستیز از دل بهرام گرفت

پیرمردی که همه هستی او دریا بود  
قایق و صید به رؤیایی الهام گرفت

شب، پی روزی خود تور به دریا انداخت  
تور در آب شد و مرد ز جان وام گرفت

قسم به عشق که در گور سرد می سوزم  
به ظاهر از چه خموشم ز درد می سوزم

کلام مرگ اگر در بیان نمی گنجد  
به سینه نیز غم دوستان نمی گنجد

حریف حادثه بودم به مرگ در ماندم  
شدم پرستوی بی بال و در سفر ماندم

گرفت مرگ زمان را ز من به سلطه و زور  
مرا کشاند بدون توان و جان در گور

کسی نمی شنود بعد از این نوایم را  
کجا شفا بدهم درد بی دوایم را

خلیقی آه مکش در جدایی یاران  
ببر ز خاطر خود آشنایی یاران

## مرگ

خدای من، چه قدر قبر تنگ و تاریک است  
پل صراط، خدایا! چه قدر باریک است

به زیر خاک سیه نور ماه پیدا نیست  
چه چاه تنگ و سیاهی که راه پیدا نیست

ببار چشم! که هنگام ترک یاران است  
به مار و مور بگو، وقت، وقت جولان است

تمام پیکر من گشته است خاک آلود  
فضای قبر شده تیره خانه ای پُر دود

## می فروشان هنر

می فروشان هنر تاج سرند

ساقی عشقند و عاشق پرورند

نور می ریزند اندر جامها

جرعه‌های ذوق اندر کامها

می فروشان بر کناراند از ریا

یک دل‌اند و صادق‌اند و باصفا

جلوه‌ی زهد ریایی نیستند

در تکبر کبریایی نیستند

از دو رنگی‌های عالم ایمن‌اند  
بر کنار از فتنه‌ی اهریمن‌اند

گر شبی در جمع‌شان داخل شوی  
فیض عالم را همه شامل شوی

با می اخلاص اگرگیری وضو  
می‌دهی آلودگی را شست‌وشو

آن که ذات می فروشان را سرشت  
باصفاشان کرد چون باغ بهشت

می فروشان چشمه‌های هستی‌اند  
جلوه‌های لحظه‌های مستی‌اند

از زلال آفرینش مست مست  
فارغ از عاقل‌نمای خودپرست

می فروشان را خلیقی یار باش  
ایمن از دنیای کج رفتار باش

در آستانه‌ی رفتن که شاهد است غروب  
تمام زمزمه‌ی من خدا نگهدار است

تمام قصه‌ی هستی به یار پیوسته است  
به هر کجا که روم باز صحبت از یار است

دریغ قلب خلیقی به عشق ماند دچار  
چنان دچار که تا آخرت گرفتار است

### عشق پیری

کنون که سال، میان من و تو دیوار است  
پی‌گریز تو از من بهانه بسیار است

اگر دمی بتوانم دل از تو برگیرم  
گمان مدار ز من، عشق دست‌بردار است

ذلیل عشق مبادا کسی چو من، هرگز  
که عشق پیر ندانی چه قدر دشوار است

مخواه مصلحت‌اندیشی از من عاشق  
گذشته کار از اندیشه، عشق در کار است

به امیدی که بنوشم ز لب شهید وصال  
نقد جان در طلب لعل تو بفروخته‌ام

گر خلیقی سخن از شوق تو بر لب دارد  
این همه شوق ز عشق وطن آموخته‌ام

### میکنده‌ی پنهان

بنشان داغ دلم را که جگر سوخته‌ام  
شمع شوقم به تمنای تو افروخته‌ام

چهره‌ی خویش میپوشان ز من ای مظهر مهر  
دل به تو بسته‌ام و دیده به تو دوخته‌ام

سُکر چشمان تو مستم کند ای شاهد مست  
از تو در خانه‌ی دل میکنده اندوخته‌ام

ای که در سینه‌ی نرمت دل تو چون سنگ است  
پسیرهن بر تننت از لاله و گل دوخته‌ام

چشمان او سیاه و رخس مثل آفتاب  
گیسو پریش و جام نگاهش پر از شراب

چون کبک کوه از برم آن نازنین گذشت  
آه فسردهام ز دل آتشین گذشت

می‌رفت تا برد ز دل من قرار من  
می‌رفت تا سیاه کند روزگار من

## دیدار

امروز دیدم آن که دلم خسته کرد و رفت  
خندید لحظه‌ای قدم آهسته کرد و رفت

از پیش من گذشت فریبا و پرنگار  
با آن غرور و ناز، ربود از دلم قرار

رویش شکفته همچو گلی نو دمیده بود  
گویی ز درد و رنج نشانی ندیده بود

نرم و سبک گذشت چو موجی ز پیش من  
زین رفتن‌اش فسرد دل ریش ریش من

گرد هر گل به عبث نغمه مخوان بلبل مست  
گل و خاشاک در این باغ پر از خار یکی ست

وصل و هجران نکند در دل زارم اثری  
مرهم و زخم بر این سوخته‌ی زار یکی ست

مانده خاموش خلیقی ز هیاهوی زمان  
که در این دور بلا صادق و بدکار یکی ست

### استبداد

اهرم را به نظر جامد و جاندار یکی ست  
بی هنر را خزف و گوهر شهوار یکی ست

غمم این است و از اندوه، سرشکم همه این  
که بر بی‌بصران زنده و مردار یکی ست

فضل ارباب کرم رنگ نبازد هر چند  
پیش دونان بدی و نیکی کردار یکی ست

دیده‌ام لحظه‌ای از گریه نمی‌آساید  
خواب و خون در نظر دیده‌ی بیدار یکی ست



ز شب‌ها دود آهم تیره‌تر باد  
که روزم نیز چون بختم سیاه است

ز سینه بر لبم فریاد دارم  
دریغا این دل من بی‌پناه است

بسوز ای سینه از داغ جدایی  
بمیرید آرزوهای جوانی

به یاد روزهای شوق و شادی  
به یاد شور و شوق و شادمانی

چو شمع شامگاهی می‌گدازم  
لبم خاموش و لبخندی ندارم

خدایا سوز دل را با که گویم  
که جز او یار و دلبندی ندارم

## بیا

ببار ای دیده چون ابر بهاری  
که دیگر طاقت دوری ندارم

بسوز ای سینه و فریاد شو آه  
که دیگر تاب مستوری ندارم

نگاهی کن به اشک جاری من  
که می‌جوشد ز چشم خون فشانم

بزن آتش به جان ای عشق سوزان  
میان شعله‌ی سرکش نشانم

شبی مهتاب، آن ماه دل افروز  
به من تایید نورافشان تر از روز

به من لبخند زد چون غنچه‌ی ناز  
ولی حرف از جدایی کرد آغاز

زبان بر من گشود و گفت ای یار  
خداحافظ! نمی‌آیم دگر بار

بهار همدلی دیگر رمیده  
خزان آشنایی مان رسیده

زمان رفتن است و گاه بدرود  
که جز رفتن ندارد چاره‌ای رود

به گوش او سرود عشق خواندم  
به روی گونه‌اش اشکی فشاندم

دل چون سنگ او را نرم کردم  
نگاه سرد او را گرم کردم

دوباره، نازنین خوش نگارم  
چو گل‌ها کرد سرشار از بهارم

لبانم را لبانش بوسه‌ای داد  
از آن بوسه نفس آمد به فریاد

خلیقی سوز دل را در سخن ریخت  
کلام و بوسه را با هم در آمیخت

### بدرود

چون نشیند به خلوت مهتاب  
چه شب شاعرانه‌ای دارد

قصه‌ی رازهای او با ماه  
غصه‌ی بی‌کرانه‌ای دارد

مژده‌ای عاشقان خلیقی هم  
غزل عاشقانه‌ای دارد

### شب شاعرانه

آه عاشق زبانه‌ای دارد  
شعله‌ی جاودانه‌ای دارد

عشق در سینه‌اش چو خورشید است  
در نهمان شعله‌خانه‌ای دارد

دست چون می‌برد به زلف نگار  
گیسوی یار شانه‌ای دارد

نای عاشق چو در نوا آید  
شورافکن ترانه‌ای دارد

زندگی با همه هنجاری و ناهنجاری  
نیست چون عشق که غوغای نشیب است و فراز

ساز ناساز مزن این همه در گوش دلم  
دل مشتاق مرا سوختی از سوز و گداز

چشم امید خلیقی همه جا در پی توست  
خاطر خسته او را بنشین و بنواز

## چشم امید

دلم از آتش عشق تو پر از سوز و گداز  
لحظه‌هایم همه با یاد تو در راز و نیاز

موج جادوی نگاهت به چه تشبیه کنم  
تک سواری ست که در جان و دلم در تک و تاز

من همه جذبه و شوریدگی و شوق و امید  
تو همه دلکشی و دلبری و عشوه و ناز

سخن از زمزمه‌ای نیست مرا گر هم هست  
نال‌هایی ست جگرسوزتر از ناله‌ی ساز

دیرست خسته در دل شب‌های تاریک  
 در جست وجوی رامش دنیای خویش‌ام  
 در این کویر خشک و بی‌حاصل چو مجنون  
 آواره و نالان پی لیلای خویش‌ام

در آتشی چون شمع هر شب تا سحرگاه  
 آنگاه چون خاکستری خاموش خاموش  
 اشکم به زاری می‌چکد آرام آرام  
 دل چون شرابی ارغوان در جوش در جوش

## سرگردان

امروز هم بگذشت و آن زیبا نیامد  
 طاقت به تنگ آمد ز بس کردم نظاره  
 شب چیره شد بر روز و شد تاریک دنیا  
 افتاد بر جان سایه‌ی وحشت دوباه

ببار دگر آن نازنین از ره نیامد  
 تابهره‌ای بخشد به جان بی‌نصیبم  
 تا او کند صد جلوه و من صد ستایش  
 تا باز هم چشم‌اش دهد صدها فریبم

ای کاش در سودای او چون شمع هر شب  
 تا بامدادان تار و پود من نمی‌سوختم  
 مجنون نمی‌شد قلب من در اشتیاقش  
 وقتی که بر رویم نگاه خویش می‌دوخت

سالها پرورد فرزندان خود با رنج و سختی  
پرورشگاهی بدان دامان بی‌همتای مادر

گوهری برتر از او هرگز نمی‌یابی به گیتی  
نیست برتر از مقام و رتبه‌ی والای مادر

گرچه آغوش نکورویان به وصف آید فراوان  
نیست آغوشی به از آغوش مهرافزای مادر

وہ چه خوش فرمود این گفتار شیرین را پیمبر  
هست جنت با همه اوصاف زیر پای مادر

شاد بادا خاطر مادر ز رفتار خلیقی  
مهر فرزندان شکوفا می‌کند سیمای مادر

## مادر

نیست در خاطر مرا شیرین‌تر از رؤیای مادر  
نیست نامی بهتر از نامِ فرح‌افزای مادر

کودکی را یاد دارم وہ چه شیرین روزگاری  
خفته در گهواره، مست از نغمه‌ی لالای مادر

بود مشتاق و پریشان در هوای دیدن من  
گرم در ذکر و دعا در گوش من لب‌های مادر

این همه شادابی و مستی که ریزد از وجودم  
هست مفهومی ز درد و رنج جان فرسای مادر

مجلس عیش مهیا شده خرم باشید  
از غدیرش همگی مست دمادم باشید  
شب شادیست به دور از غم عالم باشید  
ذکر گوید و رها از غم و ماتم باشید

من که مدهوشم و مست از می مینای علی

سینه‌ام خانه‌ی عشق است و دلم جای علی

زاهدا وقت سماع است به شادی برخیز  
جام خودساز ز مینای طهورا لبریز  
در خرابات دل از عشق سروری انگیز  
درگذر از من خودبین و به ما، درآمیز

من که مدهوشم و مست از می مینای علی

سینه‌ام خانه‌ی عشق است و دلم جای علی

می دمد مهر جهان تاب ز مهتاب امشب  
شده چون روز از آن محفل احباب امشب  
از بهشتی که در آن غیر ملک راهی نیست  
برگشوده است به عشاق دو صد باب امشب

من که مدهوشم و مست از می مینای علی

سینه‌ام خانه‌ی عشق است و دلم جای علی

### میلاذ علی(ع)

روز میلاذ علی را به جهان مژده دهید  
بر همه شیردلان، حق طلبان مژده دهید  
می کوثر بچشانید به عشاق علی  
که خم عشق به جوش است بدان مژده دهید

من که مدهوشم و مست از می مینای علی

سینه‌ام خانه‌ی عشق است و دلم جای علی

شب عشق است، شب سیزده ماه رجب  
خیل عشاق ولایت همگی خنده به لب  
چشم یاران همه روشن، دل مشتاقان شاد  
همه راهست به دامن علی دست طلب

من که مدهوشم و مست از می مینای علی

سینه‌ام خانه‌ی عشق است و دلم جای علی

گوش کن از سخنم شرح پریشانی من  
تا دهی داد دل ای دلبر سیمین بر من

بانگ بیداد تو را دل به سماوات رساند  
ثبت شد دل شکنی‌های تو در دفتر من

گرچه عمری ست که در باور من می‌گذری  
این همه فتنه که رفت از تو نشد باور من

حق مگر حق خلیقی ز تو واپس بگیرد  
چه ستم‌ها که نرفت از غم تو بر سر من

## پژواک عطش

اشک از چهره‌ی من پاک کن ای دلبر من  
مهربانی بکن ای دلبر افسونگر من

غنچه بودم ولی از قهر تو پر پر گشتم  
بیش از این غرقه‌ی خوناب مکن پیکر من

دوریت بر دل و بر جان من آتش زده است  
جلوه کن در نظر ای شاهد خوش منظر من

پای تا سر عطشتم، تشنه‌ی دیدار توام  
کی شود پُرگنی از نوش لب ساغر من



من شعله‌ام، من آتشم گُر می‌کشم، پَر می‌کشم  
جام عطش سر می‌کشم غوغای آتسخانه‌ام

گر ساقی بزم‌ت شوم ساغر به دست می‌دهم  
صهبا منم، مینا منم پیمان‌ام، پیمان‌ام

جان خلیقی مست تو دل‌بسته و پایست تو  
چشمان او بر دست تو ای دلبر جانانه‌ام

## آتسخانه

ای نازنین! جز با تو من، با هر کسی بیگانه‌ام  
در گنج عشقت گوهری، یک دانه‌ام، یک دانه‌ام

عاشق شدم، شیدا شدم، شیدا شدم، رسوا شدم  
من تشنه و تو چشمه‌ای، تو شمع و من پروانه‌ام

مستم ز شوق روی تو وز عطر و رنگ و بوی تو  
در حلقه‌ی گیسوی تو دیوانه‌ام، دیوانه‌ام

من واله و مفتون تو شوریده و مجنون تو  
در عشق پُرافسون تو افسانه‌ام، افسانه‌ام

به پیش چشم من پروانه پر پرگشت در آتش  
اگر صدبار خندیدم دگر حالا نمی خندم

اگر کردم تبسم چون خلیقی یا فغان کردم  
دگر زین پس نه بر پنهان نه بر پیدا نمی خندم

### نمی خندم

چو گل دیگر به بی سامانی دنیا نمی خندم  
به بارانهای تند و برق بی پروا نمی خندم

به سوز و ساز دل‌های پریشان گریه خواهم کرد  
به مجنون دل از کف داده‌ی لیلا نمی خندم

نه بر ویس و نه بر رامین نه بر شیرین نه بر فرهاد  
به چند و چون عشق وامق و عذرا نمی خندم

عبث بر قطره‌های اشک داغ شمع خندیدم  
دگر بر عاشقان واله و شیدا نمی خندم

در دل میهن نوای مرغ شب  
می‌زند خنجر به قلب آرزو  
می‌کند با خیل خاموشان شب  
از غم جانکاه ظلمت گفت‌وگو

بیم و وحشت از فراز بام‌ها  
می‌کشد سر در دل هر خانه‌ای  
ماه غمگین هم چو فانوسی کدر  
سرب می‌پاشد به هر کاشانه‌ای

می‌نوردد بی‌امان توفان خشم  
می‌کند بنیاد، حتی کوه را  
ابر می‌گیرد به هرم سینه‌ها  
تا نشاند شعله‌ی اندوه را

یک ستاره از فراز تیرگی  
چشم خود را بر نگاهم دوخته  
سوسوی افسرده‌اش در قلب من  
داغ‌های کهنه را افروخته

## دیو استبداد

هان! مکن باور که افسون زمان  
دیده‌ی فرزندگان را دوخته  
آتش وحشت، شرار کینه‌ها  
در دل روشنگران افروخته

کی تواند فتنه‌های سلطه‌گر  
خانه‌ی امید را ویران کند  
وسعت دریای هستی را به قهر  
عرصه‌ی آشفته‌ی توفان کند

ظلمت جور هیولایی سیاه  
تیره سازد چهره‌ی ایران ما  
سایه‌ی شوم تباهی‌های خویش  
افکند بر جان نورافشان ما

وه چه شب‌ها که با خیال رخت  
 با شب و ماه راز می‌گفتم  
 با خیال تو تا دمیدن صبح  
 قصه‌های دراز می‌گفتم

نیست اکنون نشان از آن احساس  
 نیست دیگر ز عشق ما سخنی  
 نیست شمع حضور پر مهرت  
 تا دهد روشنی به انجمنی

## خاطره

یاد باد آن خجسته دورانی  
 که دلم آشیان عشقت بود  
 در هیاهوی لحظه‌های زمان  
 دلم از نغمه‌ی تو می‌آسود

رشته‌ی گیسوان جادویت  
 با هزاران فریب و عشوه‌گری  
 می‌گرفتند، هم‌چو پیچک‌ها  
 هستی‌ام را به شیوه‌ی دگری

یاد باد آن بهار شورانگیزی  
 که دل من اسیر رویت بود  
 دیدگانم به هر کجا ز نیاز  
 لحظه لحظه به جست‌وجویت بود

### جذبه‌ی چشم‌نواز

وه چه زیبا و دل‌انگیز و فریبا شده‌ای  
مثل گل‌های بهاری، چمن‌آرا شده‌ای

هستی‌ام را به هوای تو به دریا زده‌ام  
قوی زیبای منی، زیور دریا شده‌ای

موج تصویر تو زیباست در آینه‌ی آب  
چون کنم وصف، که خود محو تماشا شده‌ای

جذبه‌ی چشم‌نواز تو ز حد افزون است  
جای توصیف نمانده ست که غوغا شده‌ای

نازنینا؛ دل‌مجنون خلیقی دریاب  
ای که دلخواه‌تر از جذبه‌ی لیلا شده‌ای

### پریشانی

شب رنگ گیسوان شبق گونه‌ات به ناز  
بر روی شانیه‌های بلورین نشسته است  
گویی که پرنیانی از ابهام، در خیال  
بر دامن سپیده‌ی سیمین نشسته است

یارب چه پیکری ست که این‌گونه خوش‌تراشی  
در زیر گیسوان سیاه آفریده‌ای  
ای نازنین غزال من، ای صید بادپای  
از من چه دیده‌ای که ز پیشم رمیده‌ای

آزرده خاطر من ز پیامی که داده‌ای  
این شیوه در خور صنمی چون تو ماه نیست  
آن گیسوی سیاه و پریشانت ای پری  
چون خاطر من پریش و چو بختم سیاه نیست

کردی خراب بر سر من کاخ آرزو  
 از آن همه امید نشانی دگر نماند  
 بر باد رفت آن همه رویای دلنشین  
 جز آه بر لبان خلیقی اثر نماند

### زنده‌رود

زنده‌رودا چه غمی از گذرت می‌جوشد؟  
 این غم کیست که خون از رگ تو می‌نوشد؟

خون عشاق روان می‌کنی از چشم قلم  
 موج تو بر تن احساس، کفن می‌پوشد

موج تو در قلم عاشق صادق جاریست  
 او که از ذهن و نگاه و سخنش خون جوشد

با که گویم غم پنهان و نهان سوز تو را  
 نیست آن گوش که اندوه تو را بنیوشد

اصفهان همدم و هم ناله و هم گریه توست  
توسم ایام به مرداب تو را بفروشد

چون توان گفت که هر گوشه‌ی این شهر شهیر  
ازدهایی ست که در کشتن ما می‌کوشد

چون خلیقی بگزین راه صبوری ای رود  
رسد آن روز کزین صبر جهان بخروشد

### تیر نگاه

چشم من از دور می‌دیدش که باز  
می‌سپارد گام و می‌آید به پیش  
با غرور و ناز چون طاووس مست  
جاذبه، می‌ریخت پیش پای خویش

غافل از من آن درخشان‌تر ز ماه  
نور می‌پاشید و دامن می‌کشید  
روی چون خورشید و پیکر آفتاب  
از افق سر می‌زد و پر می‌کشید

من نشسته در ره و آن نازنین  
می‌خرامید و هزاران ناز داشت  
مست بود و در نگاه پرفسون  
از ضمیر خویش صدها راز داشت

تشنه آسا با دو چشم بی فروغ  
 دوختم بر چشمه‌ی نوشش نگاه  
 تا نگاهش در نگاهم اوفتاد  
 زد به قلبم تیر مژگان سیاه

سوختم از آتش چشمان او  
 تیر مژگانش به قلبم در نشست  
 جانم از برق نگاهش برفروخت  
 سوخت سرتاسر به خاکستر نشست

رفت و در چشمش نگاهم خیره ماند  
 زیر لب گفتم: برو! رفتی برو  
 رفت اما باز هم تکرار شد  
 روزها و عشوه‌های نوبه نو

### به یاد پروانه

شب است و شمع آسا گوشه‌ی میخانه می‌گیریم  
 به حال خود نه، بر خاکستر پروانه می‌گیریم

چو مینای شرابم مست و خون پالا و خون پیما  
 گهی از جام و گاه از چشمه‌ی پیمانان می‌گیریم

به حسرت همچو اسکندر، به یاد چشمه‌ی حیوان  
 به رمز و راز این افسون و این افسانه می‌گیریم

اگر چون شمع می‌سوزم به کنج خلوت شب‌ها  
 به حالات غریب عاقل و دیوانه می‌گیریم



ز ناهنجاری دور زمان یک دم نیاسودم  
 ز دست آشنا و مردم بیگانه می‌گیریم

فریب سبجه‌ی صد دانه را خوردم پشیمانم  
 از آن پیوسته هم بر دام و هم بر دانه می‌گیریم

خلیقی من به یاد خنده‌ی «پروانه» تا هستم  
 چو شمعی تا قیامت گوشه‌ی میخانه می‌گیریم

### شبی که رفتی

شبی که رفتی و با چشم‌های تر گفتمی،  
 مرا ببخش که پیمان مهر بشکستم  
 چو شمع سوختم و قطره قطره آب شدم  
 ز سر به پای چکیدم، به خاک پیوستم

دریغ و درد که از ساحت صفا رفتی  
 به سرزمین غریبی که از وفا عاریست  
 بیا که بی‌تو در این روزگار تنهایی  
 ز چشم منتظر من سرشک غم جاریست

شبی که مثل شهابی پریدی و رفتی  
 چنان به من زدی آتش که کس نمی‌داند  
 برو، برو، به دیاری که دوست می‌داری  
 که روزگار بر این پایه هم نمی‌ماند

شبی که همسفر ماه و ماهتاب شدی  
 به جست و جوی تو هر گوشه‌ای نظر کردم  
 نیافتم ز تو در هیچ لحظه‌ای اثری  
 چه روزها و چه شب‌ها که بی تو سر کردم

بیا، بیا که حضور همیشه روشن من  
 چو شمع سوخته افتد به پای خاموشی  
 حضور تو چو خلیقی که برده‌ای از یاد  
 به رهگذار زمان آورد فراموشی

## بهار آمد

بهار آمد دل‌ارام و دل‌افروز  
 به همراه نسیم صبح نوروز

چمن میخانه شد با جام لاله  
 طبیعت ریخت می‌اندر پیاله

دوباره سبزه سرزد از لب جوی  
 دمید از هر طرف گل‌های خودروی

ز گوهرریزی ابر بهاری  
 همه دشت و چمن شد آبیاری

در و دشت و چمن را شست و شو داد  
به گل‌های بهاری رنگ و بو داد

زمین پوشیده رنگین پیرهن را  
چه خوش نو کرده آیین کهن را

برقص آمد گل سوری دگر بار  
گرفته رنگ و بو از چهره‌ی یار

پرنده، باز در گلشن زند پر  
که گیرد نغمه‌ی مستانه از سر

دوباره از سفر آمد پرستو  
که گیرد با دل تنهای من خو

پرد پروانه بی‌پروا و شیدا  
که گیرد بوسه از گل‌های زیبا

چو گل را شاخه‌ای گیرد در آغوش  
کند سرو سهی خود را فراموش

دریغا باز می‌آید خزان‌ها  
رساند دشت و گلشن را زیان‌ها

خلیقی غم مخور گر شد بهاران  
روی بار دگر بر جو کناران

شوی از نغمه‌های بلبلان مست  
بگیری شاد و خرم، جام در دست

گفتم روم که مهر تو از دل برون کنم  
 اما تو دامها سر راهم گشوده‌ای  
 گفتم کند زمانه تب اشتیاق، سرد  
 غافل که تو اسیر زمانها نبوده‌ای

جان می‌دهد هنوز خلیقی برای تو  
 از او مکن دریغ فروغ نگاه خویش  
 گر بارها به دام فرییش کشی به بند  
 دانی که درکنار تو جوید پناه خویش

## دام

رفتی و در فریب نگاه تو مانده‌ام  
 ای نازنین شکسته و زارم ز دست تو  
 ناز و فسون و وسوسه‌ات هستیم ربود  
 ای جان فدای مستی چشمان مست تو

تدبیرها به کار زدم تا مگر که دل  
 بردارم و گریزم از این روزگار تنگ  
 چونان شهاب ثاقب و توفان پُرخروش  
 خود را رها کنم ز تنش‌های نام و ننگ

اما هر آن چه جهد در این کار کرده‌ام  
 با جذبه‌های وسوسه در هم شکسته‌ای  
 من در کمند زلف سیاه تو مانده‌ام  
 تو بر فراز قلّه‌ی جانم نشسته‌ای

بی تو ای تک ستاره‌ی شب من  
 منم و رنج و بی‌قراری‌ها  
 بی تو از من به‌جا چه خواهد ماند  
 جز تب و تاب و آه و زاری‌ها

## آخرین ستاره

آه... ای آخرین ستاره‌ی من  
 در شب تیره‌ام همیشه بتاب  
 روشنی‌بخش جان سردم باش  
 خاطر خسته‌ی مرا دریاب

جز تو در آسمان زندگی‌ام  
 همه‌ی اختران فرو مردند  
 همه از دیده ناپدید شدند  
 چون گل داغ دیده پژمردند

بی تو ای روشنایی چشمم  
 هیچ تابنده‌ای نمی‌خواهم  
 ای فروغ سپیده‌ای سحر  
 بی فروغت سحر نمی‌خواهم

دیگر مکن جان مرا درگیر با خون دلم  
تنها تویی، تنها تویی شمع و چراغ محفلم

جادوی احساسم شبی آخر گرفتارت کند  
شعر خلیقی عاقبت از خواب بیدارت کند

## یاد تو

در این شب سرد و سیه، پیوسته یادت می‌کنم  
گفتی کز این پس غم مخور با عشق شادت می‌کنم

مهتاب نورافشان شود در بستر و آغوش تو  
راز دلم نجوا کند آهسته اندر گوش تو

دیوانه کرد آخر مرا چشمان مست و روشنت  
بوی بهاران می‌دهد عطر خوش پیراهنت

در من نگاه مست تو پیوسته غوغا می‌کند  
چشمان مست و جادویت هنگامه برپا می‌کند

دل من ای پرنده‌ی غمگین  
 بگذر از غم، بس است خاموشی  
 از خموشی چه می‌شود حاصل  
 جز پشیمانی و فراموشی؟

### نغمه سرکن

دل من ای پرنده‌ی خاموش  
 نغمه‌ی شورافکنی سرکن  
 گوش این آسمان سربی را  
 با نفوذ نوای خود کرکن

نغمه سرکن مگر شب خاموش  
 از ملال تو با خبر گردد  
 آن قرار و شکیب و آرامش  
 به حریم تو باز برگردد

ای دمت بسازتاب تنهایی  
 جز تو هم صحبتی نمی‌دانم  
 با توام لحظه لحظه شب همه شب  
 همدمت تا سپیده می‌مانم

تو راز رنگ و بوی هر گلستان  
 بهار من، بهار بی زمستان  
 دو چشمت چشمه‌ی ساغر به دستان  
 حضورت ساقی طناز مستان

### بهار بی زمستان

به جانم می‌زند عشقت شراره  
 دلم خواهد کنم سویت نظاره  
 ز شوق دیدن تو بی‌قرارم  
 زند چشمک دو چشمت چون ستاره

چو کبک کوهساری می‌خرامی  
 چه زیبا و دل‌آرایی چه ماهی  
 پریشانم ز گیسوی سیاهت  
 دلم را می‌ربایی با نگاهی

اگر مهتاب رویت را ببیند  
 گلی از باغ رخسارت بچیند  
 عجب نبود اگر در انتظارت  
 گل حسرت سر راهت نشیند



گفتم که در هوای تو ای یار نازنین  
 با آرزوی وصل تو پا می‌نهم به راه  
 تا فارغ از زمانه در آغوش گرم تو  
 بگیرم چو یک کبوتر بی‌آشیان پناه

## کولی آواره

وقتی که مثل چلچله‌ها هم‌ره بهار  
 ترک دیار کرده به سویت سفر کنم  
 سرگشته‌ای ز سوت‌دلان میهمان توست  
 بگذار در کنار تو فصلی بسر کنم

من از دیار خویش به امید و آرزو  
 سوی تو آمدم که کنم با تو زندگی  
 بگذار در حضور تو ای شهریار حسن  
 عمری کمر به شوق ببندم به بندگی

اما دریغ خسته از این راه دور دست  
 سرگشته در دیار تو مه پاره گشته‌ام  
 افسوس می‌خورم که در این دشت پُر مَلال  
 چون گردباد، کولی آواره گشته‌ام

آن سینه که از آن ندمد پرتو ایمان  
مگذار بر آن خانه‌ی دل، جز قفسی نیست

در خوابگه خفته بزن بانگ، خلیقی  
در پشت در بسته میپندار کسی نیست

## فریاد بی حاصل

در عرصه‌ی بیداد مگو دادرسی نیست  
فریاد تو بی حاصل و فریادرسی نیست

بفروز چراغ سخن آن جا که سیاهی ست  
در سینه میپندار مجال نفسی نیست

برخیز به امید بکاریم نهالی  
در باغ نگوییم بجز خار و خسی نیست

هرگاه دهد دست همه دست برآریم  
باور نتوان کرد به کس دسترسی نیست

تو شدی آفتاب و من سایه  
گرمیت را نثار من کردی  
عاقبت این اسیر ظلمت را  
روشن از نور خویشتن کردی

گرم با من به گفت‌وگو بودی  
تا که با من مگر بی‌سایبی  
لحظه‌ها را کنار عاشق خویش  
بـنشینی و دل بـیارایی

یاد داری همیشه می‌گفتی  
شادی از آن که در کنار منی  
تا تو هستی به خویش می‌بالم  
مونس جان بی‌قرار منی

زیر این آسمان بی‌پایان  
سخن از حال یک‌دگر گفتیم  
و چه شب‌ها که زیر پرتو ماه  
قصه‌ی عشق تا سحر گفتیم

زیر نور حریری مهتاب  
من نگاهم به روی تو، تو به ماه  
دست من با نوازشی آرام  
ناز می‌کرد گیسوان سیاه

### محبوب همیشه

نازنین! یاد داری آن شب را  
آن شبی را که عاشق تو شدم  
تو چو عذرا در آمدی یا ناز  
من شوریده و امق تو شدم

همه‌ی لحظه‌ها ز دیدن تو  
شاد بودم چو لحظه‌های بهار  
لحظه‌ای گر تو را نمی‌دیدم  
زار و پژمرده بودم و بیمار

روزها می‌گذشت و چشم ترم  
هر طرف منتظر به راهت بود  
تو از آن بی‌خبر که عاشق تو  
تشنه‌ی چشمه‌ی نگاهت بود

گاه برگونه‌های گلرنگت  
 بوسه‌ها می‌زدم ز روی نیاز  
 سر تو روی سینه‌ی من بود  
 تا بخوانم به گوش تو آواز

کاش تا آخرین دقایق عمر  
 هر دو همراه و مهربان باشیم  
 نرود عشق پاک‌مان از یاد  
 هر دو هم قلب و هم زبان باشیم

هم‌هم باش و نازنینم باش  
 که به چشمم همیشه محبوبی  
 از خلیقی متاب چهره‌ی خویش  
 ای که پیوسته همچنان خوبی

## شب مرگ

شب سرد بود و کلبه ویرانه و حقیر  
 یک کودک گرسنه و یک مادر فقیر

مادر شکسته خاطر و افسرده و خموش  
 کودک به روی سینه او می‌کند خروش

پستان خشک مادر در کام طفل بود  
 پیوسته می‌مکید و لیکن از آنچه سود

از بس شرنگ غصه به رگ‌های زن دوید  
 اشک‌اش به روی چهره‌ی کودک فروچکید

کودک ز روی سینه‌ی خود بر زمین فکند  
فریاد او به کلبه‌ی ویران طنین فکند

نالید چند لحظه و گریدهای های  
همراه سوز و ساز جگر سوز وای وای

بر چهره‌اش دقایق آخر دوید و رفت  
جان فسرده از تن او پرکشید و رفت

فردا که بامداد ز راه زمان رسید  
بر آن دو جسم سرد نسیمی خنک وزید

در گوشه‌ی خرابه از آن یادگار تلخ  
تن‌های سرد بود میان غبار تلخ

## زخم عشق

خسته‌ام، خسته‌ی افسردگی‌ام  
خسته از رنج دل آزدگی‌ام  
آه از این حسرت و سرخوردگی‌ام

بیش از این صبر و شکیبایی نیست

همه افسردگی‌ام از عشق است  
خاطر آزدگی‌ام از عشق است  
درد پژمردگی‌ام از عشق است

طاعت این همه شیدایی نیست

عشق، تا شیفته‌ی یارم کرد  
دام ببنهاد و گرفتارم کرد  
زخم‌هایم زد و آزارم کرد

می‌کشم درد و مداوایی نیست

چون پی یار روم قهر کند  
شهد را در دهنم زهر کند  
چشمه‌ی اشک مرا نهر کند  
آخر این رسم دل آرایی نیست  
گفتم ای مظهر زیبایی و ناز  
خواهت مونس جان، محرم راز  
دل بیمار خلیقی بنواز  
جز تو کس مونس تنهایی نیست

## سرود شادی

نام ایران زمین به ذهن زمان  
تا ابد جاودانه خواهد ماند  
عشق و ایمن ملت ایران  
در ضمیر زمانه خواهد ماند

محو گردد ز لوح اندیشه  
عجب نمرود و نخوت شداد  
روزگاران زیاد خواهد برد  
تلخی دوره‌های استبداد

شب تاریک و بی ستاره‌ی ظلم  
با سحر ناپدید خواهد شد  
می‌دمد آفتاب فتح و ظفر  
می‌رسد صبح و عید خواهد شد

نیست بیمی که از پی هر شب  
 بسامدادی سپید می آید  
 گر بمیرد کسی برای وطن  
 مادری کودکی دگر زاید

شوق و امید پاس خواهد داشت  
 حرمت مهر و مهربانی را  
 پاک کن از فضای خاطر خویش  
 ابر اندوه و بدگمانی را

می توان هم چنان ز آتش جان  
 پرتو انداخت در تمامی خاک  
 با خلیقی سرود شادی خواند  
 شوری افکنند در دل افلاک

## واپسین زمان

دیر یا زود مرگ می آید  
 تا بگیرد ز تن روانم را  
 من به ناچار می شوم تسلیم  
 برم از یاد جسم و جانم را

چون بگیرد طیب نبضم را  
 گوید افسوس رفته از دنیا  
 می برندم برای غسل و کفن  
 می شوم زیرخاک ناپیدا

شکوه سر می دهم ز ناکامی  
 که نشانی ز مهربانی نیست  
 مرگ گوید خموش باش، خموش  
 که امیدی به زندگانی نیست

یادم آید که با غرور و سرود  
گفت و گو با زمانه می‌کردم  
روزها چون پرنده در پرواز  
شب توجه به لانه می‌کردم

همسرم! ای یگانه مونس من  
نازنین یار ناز پروردم  
سفری دوردست در پیش است  
می‌روم بی‌تو، بر نمی‌گردم

مادرم! ای که در طفولیت  
می‌گرفتی مرا در آغوش  
گرچه جانی به من نمانده مرا  
نکنم باز هم فراموش

پدرم! ای که سال‌هاست دگر  
نکشی دست مهر خود به سرم  
رفتم و باز هم نمی‌پرسی  
در چه حالی؟ چه می‌کنی پسرم

آه ای دوستان! برادرها  
رفتم از جمعتان به ناکامی  
می‌شوم دور از دیار شما  
می‌نهم پا به راه گمنامی

می‌روم تا به کنج خلوت گور  
مثل یک جنغد آشیانه کنم  
باز بودم ولی کنون باید  
در سیه چال مرگ لانه کنم

با که گویم که این پریشانی  
حاصل طالع سیاه من است  
گوشه‌ی قبر تنگ و ظلمانی  
خانه‌ی امن و سرپناه من است

با همه این عذاب، می‌گویم  
زندگانی چه قدر شیرین بود  
ای دریغا که بعد از آن همه سال  
حاصل زندگانی‌ام این بود

رفتم از آسمان شهر شما  
ای عزیزان مهربان! بدرود!  
بعد از این بر مزار من گوید  
که خلیقی چه مرد خوبی بود



بوستان تو به از باغ بهار  
از حکایات ملون سرشار

هیچ باغی چو گلستان نیست  
نغمه‌ای خوش‌تر از الحانت نیست

فارسی را نفست جان بخشید  
جان جاوید به ایران بخشید

شعر، در نثر مسجع داری  
عشق، در شعر ملمع داری

ای سفر کرده به آفاق جهان  
خوشه‌ها چیده ز پیدا و نهان

خرمن آوردی و اهدا کردی  
نقش برجسته‌ای ایفا کردی

چون خلیقی همه خواهان تواند  
میهمانی به سر خوان تواند

### سعدی

سعدیا ای قلمت گوه‌ربار  
سخنانت همه در شهوار

نکته‌هایت همه نغز و شیرین  
چو مضامین تو موزون و وزین

بیت بیت تو همه شهد و شکر  
شادی خاطر اصحاب هنر

غزلیات تو چون آب روان  
هم نواز دل و موسیقی جان

سخن از واقعه‌ی کرب و بلاست  
شور و غوغا و قیام شهداست

ماه پیروزی خون بر شمشیر  
ماه رسوایی ظلم و تزویر

مرگ در راه شرافت نیکوست  
به حقیقت که شهادت نیکوست

اشک از چشم خلیقی جاریست  
چشم او آیینه‌ی بیداریست

## محرم

هر طرف می‌نگرم شور و عزا است  
همه‌ی شهر پر از آه و نواست

ماه خون، ماه حسین است حسین  
راه حق، راه حسین است حسین

تا ابد ماه محرم زنده‌ست  
ریشه‌ی نهضت خون پاینده‌ست

تا حسین است، شجاعت هم هست  
تا حسین است، عدالت هم هست

اگرچه خویش به دل داشت دردهای نهان  
حضور او همه را بود داروی تسکین

به دوش خسته گرفته‌ست کولبار ستم  
به دشت تشنه پرستار لاله و نسرين

به اشک جاری خود شسته بود زخم حسین  
که تا همیشه بجوشد ز جای جای زمین

چنین دلیر پرستار داغدار که دید  
بر این فرشته بسی آفرین، بسی تحسین

ستاره بود و به دنبال کاروان می‌رفت  
ستاره‌ای که بر او رشک می‌برد پروین

طیب درد یتیمان و حضرت سجاد  
کسی که در قدم‌اش سجده کرده حورالعین

ز حال خسته‌دلان لحظه‌ای نشد غافل  
که بود گوهری از خانواده‌ی یاسین

## پرستار

در آن غروب غم انگیز، با دلی غمگین  
روانه بود به همراه کاروان حزین

یگانه شیرزن دشت کربلا، زینب  
پیام دار رسالت حماسه آور دین

غم برادر و اندوه کودکان با او  
غم اسارت و قلب سیاه قوم لعین

زنی دلاور و نستوه با همه اندوه  
به التیام و پرستاری کهن و مهین

هر آن چه زخم زند تازیانه و شمشیر  
شفای آن ز پرستار می شود تأمین

خلیقی از دل و جان جهد کن به راه حسین  
که نیست بهتر از این حق شناس را آیین

### در رثای وطن

غم گرفته ست جای جای وطن  
بوی غم می دهد هوای وطن

پرده‌هایی ز ابر و دود و غبار  
بسته سرتاسر فضای وطن

خیز ای هموطن برافرازیم  
پرچم غیرت از برای وطن

بیم و تشویش و اضطراب و سکوت  
نشود چاره‌ی بلای وطن

نالہ بس کن کہ جای فریاد است  
چاره گر نیست، وای وای وطن

جای غم نوش دارویی باید  
به مداوای زخم‌های وطن

شد سرود سرورمان از یاد  
بس که ماندیم با رثای وطن

جای باران اشک، باید ریخت  
روز پیکار جان به پای وطن

خون اگر ریخت دشمن خونخوار  
باز جوییم خون‌بهای وطن

در پی حفظ اعتبار و شرف  
بسپاریم جان برای وطن

نوبت ماست تا ز مدعیان  
بازگیریم مدعای وطن

ملت دی‌ساله‌ی ایران  
می‌شود باز رهگشای وطن

شاد و سرمست گام خواهد زد  
بباز در راه اعتلای وطن

باز تاریخ زنده خواهد شد  
می‌رسد روز ارتقای وطن

ای خلیقی سزاست هم‌ره خلق  
جان خود را کنی فدای وطن

رابعه بود و مهستی، اما  
طبعشان رونق بازار نداشت

کس چو این بانوی روشن‌اندیش  
پرتوافشانی افکار نداشت

هیچ زن، این همه شیوا و روان  
راه در پرده‌ی اسرار نداشت

جز کمال خرد و عفت و مهر  
واژه‌ای در همه گفتار نداشت

ناز پرورد هنر بود و ادب  
لیک جز رنج دل آزار نداشت

گلبنی بود ولی جز خس و خار  
هم دمی در همه گل زار نداشت

دادخواه همه مسکینان بود  
کار جز خدمت و ایثار نداشت

### پروین

قرن‌ها چرخ ادب، بی‌پروین  
روشنایی به شب تار نداشت

در دل ظلمت شب می‌چرخید  
اختری روشن و بیدار نداشت

سال‌ها بود گلستان هنر  
همچو پروین گل بی‌خار نداشت

پیش از او بین زنان، شاعره‌ای  
ایس چنین طبع گهربار نداشت

پرده‌ی ریب و ریاس می‌زد  
سازشی با بد و بدکار نداشت

شعر او قاطع و کوبنده و نغز  
خداشه‌ای در همه اشعار نداشت

عمر او کوتاه و اندیشه بلند  
هیچ کم این همه بسیار نداشت

پرسش و پاسخ او در تمثیل  
حجّتی بود که انکار نداشت

از غرور و طمع و خودبینی  
اثری در همه آثار نداشت

بانوی عزّت و آزادی بود  
گرچه همراه و مددکار نداشت

عرضه کرد او همه جا گوهر فضل  
ای دریغا که خریدار نداشت

خوش درخشید ولی زود پرید  
حیف و صدحیف که غمخوار نداشت

رفت پروین و خلیقی به فلک  
ماند و جز اشک به رخسار نداشت

تو می‌رفتی، مرا چون سایه‌ی خویش  
 به دنبالت به هر جا می‌کشیدی  
 تو نور شادی و من دود اندوه  
 به تو تا می‌رسیدم، می‌رمیدی

هنوز از عاشق خود می‌گریزی  
 ندانم تا کجا باید دویدن  
 دریغاً خستگی پایان ندارد  
 غم است و حسرت پایان رسیدن

### وعده

چرا ای نازنین، با دلفریبی  
 پیام هم دلی خواندی به گوشم  
 به افسونم امید و وعده دادی  
 که از جام لبانت می‌بنوشم

از آن روزی که چشمان سیاهت  
 به قلبم شعله زد جانم برافروخت  
 وجودم شمع شد در پای عشقت  
 سراپای مرا آتش زد و سوخت

فسونت کار خود را کرد کم کم  
 نگاهم با نگاهت آشنا شد  
 چه گویم عشق تو با من چه‌ها کرد؟  
 چه پیش آمد؟ چه‌ها رفت و چه‌ها شد؟



کاش در پس کوچه‌های خاطرات کودکی  
در سرم دیگر هوای یار و دلداری نبود

کاش دل قدر تو می‌فهمید در سی سال پیش  
کز بهار عشق تو در سینه‌ام خاری نبود

کاش در پیری نبود افسوس ایام شباب  
دیده را دور از جوانی این همه زاری نبود

نیست از پیری خلیقی روزگاری تلخ‌تر  
کاش دیگر پیر را با عاشقی کاری نبود

## کاش

کاش پیری را امید دشت و گلزاری نبود  
پیکر فرسوده را امید تیماری نبود

کاش در پاییز عمر این فصل دلگیر زمان  
خواب‌های ممتدم را خوف بیداری نبود

کاش قلب عاشق‌ام در آخرین ایام عمر  
این‌چنین آشفته و درگیر بیماری نبود

کاش در طول زمان از خنجر نامردمان  
بر دل پر مهر من زخمی چنین کاری نبود

شب یلدا، توّلد خورشید  
مهرسوشان در آسمان خندید

شب یلدا، وداع با پاییز  
شب طولانی و خیال‌انگیز

شب مهری که عشق را زایید  
زندگی را به مهر آغازید

چلّه اسطوره‌ای کهن دارد  
یک جهان قصّه از وطن دارد

## یلدا

شب یلدا توّلد چله‌ست  
رو به خورشید اولین پله‌ست

شعرخوانی و فالگیری و راز  
صرف آجیل و قصّه‌های دراز

شب یلدا، شب سیاهی نیست  
سخن از ظلمت و تباهی نیست

مادر روشنایی سحر است  
به سوی شهر نور در سفر است

کیش او مهرورزی و شاداست  
پرکشیدن به سوی آزاداست

می‌ستایم شکوه این آیین  
که چو آئینه‌ایست از دیرین

مهر سوشان دمی اهوراییست  
جانفزا چون دم مسیحاییست

شب یلدا، شب هماهنگیست  
سخن از یک دلی و یک رنگیست

خوردنی‌های رنگ رنگ و قشنگ  
یادگاران این کهن فرهنگ

جذبه‌ی ذائقه در این شب تار  
هندوانه‌ست و دانه‌های انار

خوان یلدا برای هر خانه  
مایه‌ی رونق است در خانه

شب سیاه است و ما همه ایمن  
ایمن از خدعه‌های اهریمن

دشمنان در کمین و ما بیدار  
همه مست غرور و ما هشیار

جنگ نیک و بد است و ظلمت و نور  
جنگ اندوه با نشاط و سرور

تا که ما یار آتش و نوریم  
از فسون‌های دشمنان دوریم

در تجلی‌ست جلوه‌ی خورشید  
تا خلیقی کند از آن تمجید

جام در یک دست و دست دیگر من بر عصا  
بزم رنگین، زلف پرچین، ساق سیمین بایدم

عطر گل‌های بهاری ریزد از پیراهن‌اش  
در کنارش باغی از مینا و نسرين بایدم

هر زمان گوید خلیقی دل جوان بایست داشت  
در خزان هم کوچه‌باغی عطر آگین بایدم

## بهار و خزان

فصل پیری با بهاری سر به بالین بایدم  
در خزان زندگی، نوروز دیرین بایدم

با دلی خونین ز زخم مزمن فرهادها  
خاطراتی تلخ از پرویز و شیرین بایدم

زیر سقف نیلی این گنبد غربت‌زده  
همزبان و همدلی چون ماه و پروین بایدم

در سرایی از گل آذین بهار آراسته  
گفت‌وگو با نازنینی مهرآیین بایدم